

لا اله الا الله محمد وآل محمد
 عليهما السلام
 على

غزلیات نظیری
 مدحی بنفید

مشمولہ

امتحان ششماں مستحدہ آگرہ واودہ



پاینام سید عبدالواسح جفری

ج انوار احمدی واقع الآب اطبع شد

تیسرے نمبر

مءول - ۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE12993

12/4/93

۱۲۹۹۳

بسم الله الرحمن الرحيم



روایت الالف

برسوائی برآورد سر ز مستور می بر دوش
برآید شوق از غایت نداد این برادر صحرای
قلم برداشت هر زده و برق برگشت از آتش
در آن مجلس صفای دم که شش و حسن پوشید
بفروست قطره دریا عیش و چو قطره شد و
ز حاجت حسن مستغنی و ما عیاج استغنا
باین چهار سبزه پردا سر که دایم و صد
زمانه نیستم خالی نخواندین شوق ایام
قیام وصل و محرمی گلستان است و ما بینا
که شهر به بر سر سوزد ایوسف میکان

اذا ما شئت ان تجی حیوة حلوة الحیا
صدیقت حسن مشتاقی درون پرده پیرایه
ز خط و خال رخسارش نقاشی نموده اول
در آن گلشن بودم که مستی نداد از نرس
ز بهجت انصال افتد چو سبزه بر یاریم
نماز و دنیا ز عاشق و مستشوق کم گردد
شراب و شاید و میخانه و ساقی همه گلشن
بقا و عابره تقاضا میزدند انسوی دل پریم
اگر نالم در حال رخ مگردان سبزه لعل
در دین بهر هوا حرا پیرایه چو میداند

نظیر می گریم داری که مقبول نشان باشی

فلا تحب ولا تجمل ولا تخش علی الدنیا

در لطف عید کرده عزای خلیل
در یاف خیل ساخته چشم خلیل

از کم تر سخته خون سبیل را
در ملک مهر یوسف کنایه بیاد تو

را زے کز ان خبر خود جبرئیل ر	گوئی این واسطه در گوش فاکتے
کرده سبیل شبت گردا سبیل ر	داده بکنج نظر نشان حبیب النعیم
دل کرده باد قبر تو خون رودیل ر	پای بسته مرز میر تو به سبیل کلیم
ناکرده گرم جازده کوس رحیل ر	بهر فرد گشته جا کلیم این ملک غیر تو
خو رسد که که تو عزیز و ذلیل ر	در رویش و بادش به وجود تو قائم اند
وز محصیت نه کاسته زرق کھیل ر	نظر و ده بر رسوم مقدر بجشن سبی
دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل ر	سپیم که بازستانی ستای خویش
در هستی تو ره بود قال و قیل ر	قائل به جو گشت تنائے تو هر گشت
صد غمزه در رهست قیاس دلیل ر	در تو با جشاد نظر کنے توان رسید

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت

بر تر نهید پایۀ عرش جلیل را

بجهد الله که ریطم هست با بر طلق مقید	صفا از عقدۀ دلباست آن ناف توقید
محمد کار و ال سالار ارواح مجرود را	کردائے روح را اما جسم الهفت کر کردید
نمیدادند فقهتی هستی این لوح و جبرجد را	بیک حسن و شگال طبع عشق افکنده و
که عقل کای نمیکرد از الهف به فرقی ابجد را	بکتاب فانه سیر صف از برداشت اندر
یکمان جلد عیسا زنده اوراق محمد را	در سینه دفتر قدش بسک شد مجموعه حکمت
احمد خود قلاب و سینی از برش عظیم احمد	وجود مرکب ز کار عالم که خدایه فکت
کنند طے بر ارق معرفت با قضا مقصد	بمکن بستر از پلوی گزشتن سیر ناگشته
ملک صف نصف پرست و عرش آردا سبیل را	گرامی سپهائے در ره انشب میران دار

نظمی نشاء دوستی ز جام هوشمندان کش

ساقی بشود درنگی اسید و بیم را	چند بگو ترا نه نقل و ندیم را
حرف قریب آدم و ابلهین تا بچند	بر طاقی نه حکایت جام دو نیم را
از ساغر دست مردم بخش جرعه	بپناهن کن که نیک شناسم شمیم را
بوسه بنید خلوت شهباشیده ام	گل مشکبوسه کرده رول نسیم را
آسنا که لب زرشحه می پاک کرده اند	بر عرش برده از در صبح یتیم را
گو غلغلستان کعبه بگریه کاتب شمیم	شور آن زمان کند که هوشمند کلیم را
زیباست گر چه خلعت محمود بر ایار	ساقی بیکد و جرعه سخی کن لایم را
مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیر	جز احتیاج تحفه ندیم گویم را
چشمه که در خزانه لطف تو نیست نیست	

روزیکه جرستانه نظمیری بر آورد

از آب عفو شوی کتاب سقیم را	بهدیت بدو الفقارستانه خطیب ما
دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما	حاجت تبار یانه تداود ادیب ما
یک باغ ذوق گرگی از کفایت است	ز لؤلؤ حواله و گراں شد نصیب ما
رفدیکه رخ مرود بکار داشت عشق	مال و منال هر دو چو مال از قیب ما
بار آتو قبول نیاز نه وظوئی	در بر رخ دیانک شاید طبیب ما
از گشت گل سست ضرر دل رسیده را	باصبر و راحت انس بکیر و غریب ما
عاشق ز گوشت دوست بکلیف آمده	

بستر که از کجایت باور گشتی نفس
دل غل شود ز غفقه کار سبب ما
گل را تصور نیست تا اگر نکام هست
در بار کار و او ایست سبب ما

برپائے بند گونی نظیری زویم پا

آرد بخت عشق از سیرگر دلی ملبس با

غیر از شایسته نیست این عشق و بازی
عطا کن لذت طبع حقیقت عشق بازی
عزیزانی جان فدا کردم در غم وصال بهای گوی
بیزم گوشه رشتگی نیازم به نیازی
عبادت گوته دل تنگ خامان لک سپا
چه داند مرد و مهرانی طریقی کار سازی را
کسے تفسیر و عاشق و معشوق کم داند
بجو بکی شیدا ند گفت هائے حجازی را
همه سر و پای اقرار و ایماں بود و خسارت
نخال از خال چند ویت که فکر و فطانت
گر سینه باز شاهنشاه و اصداد بی طالع
وے کیکی نثار آرم خود شاه سازیرا
صبر و روح بر خود چهل کتب صلوة آمد
نیز آرید از طاق ایس کمین و تقی نمازی را

گرازی که ره نماید روئے از صدره بیرون آید

نظیری چهارم چون سازد فریب ترک کانی را

طاعت اندیش غیر از ورستی پندار ما
هست استغفار ما محتاج استغفار ما
هرکت دی که سر سبک باشد گره بر کار ز ما
قطعاً کردیم آماست چه ز ما
از خستین جمله قد و طبع است خستین
از نگاه اول افتاد این گره و کار ما
شوق و تصور گشت عشق و فیه و فیه
بواجب بود که ما گرم است و با ز ما
از شمیم گل و بارش ما پریشانی شود
بر نمی تابم درم عیسی دل بهیاد ما
خانه ما خاکساران بر سر راه صباست
شسته سوزد چراغ از بستی و لوار ما

وقت میروا ماں شے خون فضا جگر زد
تا چرخ بزم مستان شد دل هشیار
باغبان در موسم گل گوشت کستان بید
دیر شغرت ما لبس بود گلزار
نقیر رستانه سے ریزد نظیری از ارباب
از نو خالی سباده خانه درختار

بر رخ شکسته از خطار ملک امید
پیش پنجم طاقم انهم درد تقسیم را
علم را دوت گزند دوت نصیب جان
مستوی اگر فضا باطن کند تقسیم را
حشمت از برکت دلش آتش آوازه
انهاں که کردم دوتی گلزار از بسیم را
نقد که در دل پرده است از کسیرم را
چاه مستحق شوم از صد و ده گریه را
زخم که مستان بگذرد در فضا
گلها رنگ آرد ای کشم دوتی در تقسیم را
نقش باطن دیده ام خواهم بخش کرد
آرایش سنده کنم زینت دهم مستحکم را
یوسف که گرفت سلطنت به پیش تو عظیم
بر آستان سروری نورشید گر طالع شود
چو نیر دوت اوت جهان بر یکدگر تقسیم را

ایزد خدا حسب ذوق دل غیر از نظیری نیست

و شکست بر کلان کرد سلطان بهشت اقلیم را

هند از موقون مشنوم توید شرک آمیز را
کو عشق تا یکسو شمع شمع خلاف انگیز را
بر کشت و در سحر نه حال بخشد تیر اثر
خواهم بر تناری و هم تبع دست آویز را
شرک شرک شایدم بیدار که شمع طیب
صحت اشوا هم یا قفس تا شکستم بر پیروز را
ناک بباد آخته گشته زجا ای بخت
آبے بگرگان میز خاک غبار انگیز را
نیز عشق افزا در برین تنه میبش ازلی
که مانده ظرف قطره سپاسه لبریز را

پیوسته ابرود کشش سواره قرقان در دن
تا که کسی بر دل خود این و شمس تاثیر را
سیر نظیری زیر چمن که کنگی گشتی خوش
نظیر در باغ زمینی می هم خار و گل و نمیزد

از کف نمیدهد دل آسای بوده را
دیدیم زور بازوئی نا آرزوده را
من در پی راهی و او مردم از فریب
بر سر گره زند گره ناکشوده را
دل در اسیر منم و این آهوان مست
رنیزد بر جراحت هاشیک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
تغیست خواب دیده در غل غنوده را
آشفته داشت خارش آسودگی داغ
و اویم بر هوا میر سود افزوده را
نتوان چشید قند مکر روزان لبان
بتوان شنود حج مکرر شنوده را
یکه خوشم بختند و دنا نماند کرد
تا که نماید آن گهیر ناموده را
سافر کجاست تا کله از دل بعدیم
روشن کنیم تا کلفیت زبیده را
ما منفعل ز ریختن سحیانه همیشه
می آرم اعتراف گناه نبوده را
نا دیده جور از و تا لافها زدم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یادگشت نظیری کلام ما

بیوده صرف شک نکریم دوده را
سر بطوفان میزدیم این شست خاک دوده را
تا بچه بر خر قدیم جسم غم فرسوده را
پس زده خردم بدل خونهای بیالوده را
گوشها که گشت و چارم یاریم کاسه کوزه
غیر منزل به پیشیم آمد و نشناختم

و ده که یک فاصده که باشد محرم این از نیست
 از شراب سودمندم بخت بد بر پهن داد
 جل زهر اشک لعل و رنگ کاسیم
 از کنایت گاه سستی منع آل لب چل کنم
 چند بر کاغذ نو لیسیم حال دشویم دوده را
 می که بخورد دم بخورد دم غم بسود ده را
 در بلورین حلقه دارد کمر بایست سوده را
 سیکه بخورد حلاوت قند آب آلوده را
 با نظیری چو نشستی گوش بر جرفش کن
 در پریشانی میفنک خاطر آسوده را

در خور اگر نیمه هست لعل فام را
 بر قد زخم مرهم لایقی سید هند
 بر بام مادر بیخ نتا بید هفت
 لعل جذبه بکار دل مانع کند
 طالع ز پرده و غل غلط تلک کنیم
 قسمت چنین فتاد که ترکان نیست او
 لم لذتم که روسی ندیدم ز آفتاب
 از جام صبح بوضعت فقر بر کنند
 اے کاش ز کند بوب مشام را
 ز اا می که طعم نوش کند سفر و کام را
 ماهی که او تمام کند نای تمام را
 تا چند سر بجلقه در آیم دام را
 مطرب بمانداده نشان مقام را
 در دود بالطاق نسا و تدجام را
 در خانه بچشم این خمر نایم خام را
 حور شید سرنگون کند کاین کشام را

رفت از حرم کشیم نظیری بسو منات
 حرم نمانده حاجی بیت الحرام را
 در هر منی مو چشم روشن دست را
 بود شغالی هر ذره روزی دست را
 دلیل راه حقیقت بر نمی دست را
 بر کجا این خار بیت سست دست را
 و سایه از همه سود زمین خورشیدیم
 بود و بت زنده کند کیم باز آورد

برون ز عالم خاکی نشسته ست م	بهر سر اچه و بستان فروخته ایم
بکائنات تدافع که دشمنیست م	بزدستی که ز بس محو لذت عشقم
ز سیل گیریه چو کسار دانست م	بهرار ناله شهر و دور می شنوم
ز جلا صلی که ترانیت غرض نیست م	ز خوشه های شکریم لب آب آغوش ست
بهیسته زرم بچون خود شمت نیست م	اگر بگو که در خون فساد ام چه عجب
درین سفر که بهر گام بهر نیست م	در پنج خوش فرو مانده روز بیک شد
چو شیشه در ته هر خنده یکتا نیست م	که ام می که پس از مستقیم خمار نداو
که دم زدن تر فراق تو در نیست م	بیاز محبت جبار کشتم ملامتی ده

گداخت جسم نظیم ز دقت نظرم

که دیده تنگ تر از چشم سوزنی ست مرا

آب از شراب سنگ خور و گلستان	پروانه ایم و شعله بود آشیان ما
در راه پایمال شود کاروان	موریم و برگذار شکر او فساد ایم
بچون رطب شکافته اند آفتاب	تا با انصیب ساخته ایم از حلاوت
بنی اگر در سنت تن چون گمان	از و در گلوشت مانند از کینه روزگار
فریاد از درانی خواب گران	خوشیدیم عمر بر سر دیوار و خفته ایم
مویچه که بر کساره رود از میان	صد موج از رقتن خود مضطرب کند
درد دیده خواب تلخ کند وستان	بس درد مارغ منقضان غرض شوقیم
صد تو بهار رشک پرو بر خزان	در پیر می از بهار جوان زنده دل تمیم
اعروز مشکه غمده هاستان	دو می که جاودی چنونی گرفته بود

در چرخم که غنچه به لعل چو نه گفت
راز که باد هم شنید از زبان و
بنیاد و خرابی را استوار کرد
گویی که سوداست نظیری زبان

زمین بسکه چرخ خود از خاک سپرد
در عیش و شرب زبون غم ایام کرد
طایر نیست که تکیه بر پشته
روز عشرت بعد از سرخوردن گشت
دل با هو و لعل سرشته کین مرغان
خاست سرد باندام خسته بید
شکر سیری که هوا در پیش نشا
پیش از مرگ خود ز آفت مستی زخم
در خرابی است سزاوار آن گردیدیم
بوست تقصیر چو از آب کم نشدیم

سلا و برگ و شسته مطرب به نظیری حست
بوست خیر آیدش از نیک سراجا سپاس

بصاف هیچ نگه کن سر سبز بگشا
دل از مطافه صبح در حجاب مدار
شکاف خرقه بدست چه کسی کوفت
یکه بگذرد بهر زلفش شسته تن

و بان چشمه کشا دنداره جو بگشا
بدر هرمن شود دیده بهر بگشا
لباس فقه و قضا پاره بهر بگشا
چو خنجر زشت ز نارس از گلو بگشا

چو موی چاه جهان بفتوح یک بنیاست
اگر نرسد ترا در دیده مویک
چو شیرگاه قناعت دهان آرمند
چو باز وقت بنیال جستجو بکشت
در اثر و حارم غم و غصه وقت گم کردی
ترا که گفت سر لگیه در غلو بکشت
حجاب مانع قرب نیست شرم حال لطف
به نزد او ره اظهار بکند و بکشت
چو رنگ چند شوی ملذذ بر ذی سخن
مخبر راه کن و پرده همچو بویکشت
به نرم بے لعلان پرده بر سالی کش
و گر بدیده وری بر خوری برو بکشت

بهرم اهل خرد عفته بر سخن گذار
چو غیر نیست نظیری کس بگو بکشت

بر فلک نباید سیحار شسته مژگان
بزرین منصور اقرار دستون دار
از معاصی تو به میکردیم پیش از عاشقی
ایں زمان عصیان شود از کفر استغفار
از شبان دادی ایمن نفس سوزان تریم
موسلی اندر طور میرقصه در میغفار ما
گر بطبع زاهد دل نه است طعم ما چه غم
روشن از رخسار سنجید اراں شود اختیار ما
خطر و قفس کو که خمیر حسد را بپا کند
ز آنکه گنجی هست پنهان در تپه دیوار ما
هر کجا عشق است مستولی طبعیان اند
از کد ایں ده دو اچوید دل بیای ما
زیر کال را دارند آبر چین خامش نکرد
عند لیب سبب رفته و انداز اسرار ما
چون کس بر قند میجویم بر طلب خویش
گر می سودا سگ یوسف نشکند باز ما

خسر و نظیر نظیری نقش شیرین طرح کن

چرخ بار ما کش چو عشق باشد کار ما

باشو چه غنچه نوا یا لکس
هم نغمه داود که دیدست جرس را

مرض خوشه سهار چه نمایش
 آن غنچه تشنگه بتاراج خواب رفت
 اندن نادان که لطفم حبه ماند
 کوئی حقیقت چه کند مرد مجازی
 حاجت انخوان ^{نفس} تشنه یوسف
 چند ز ترپاق بود ز هر گراں تر
 سهره مالیت کرد آن سوسه بتازیم
 بهدم هر سبیده پرواز نگردد
 ز آرزوئی یک تن بجهنم که غفلت

صبح از دم خونریز نظیری به راست

از ناو که فنجین زد بود بهیم

شسته قد ظلم با قمر چه کار مرا
 بیج دار کند سیر کربلای تو هم
 فزوده مجرم باوید قناب شدم
 رفقاء قدر ز آسمان فرود آید
 و من بفرزد و غم فتنه می سوزد
 طاعت بر پا کرد اجری خواهم
 تنگ دیده آلوده غم چو لاله
 زار گوشت شکایت منهن خاموش است

چراغ تیره شمع با سحر چه کار مرا
 باین فلسه فروخته در چه کار مرا
 آشنائی کشت شر چه کار مرا
 من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
 به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
 چو سید کاشته ام با خمر چه کار مرا
 حرف فروخته ام با کبر چه کار مرا
 تنال که ندارد آخر چه کار مرا

بہتر ناگدازی بھگت نہواری ہلاک تلخ توام باشکر چہ کار
چو حسن تو کہے در جہاں نے نام غریب درو طعم با سفر چہ کار
نہ رحم مائد نہ شفقت نہ دوستی نہ وفا
۲۸ دریں دیار نظیری دگر چہ کار مرا

باغک سے پردہ پرورش مرا سید ہرے زبیرہ گوشت
ناز نائے تاحریم وصال سے برو در کنار و دوست
شکل خلست نائے پسنداری سے چنانہ پیش پیش
مطرب سے گسار در نظر ست نیست نہایت چہے فروشت
سرخسیم درون پردہ انداز فتنہ سے آورد بجوشت
چوں سہا علم نقاب پروار فشو دشمن روئے پوشش
غزل مطربم یوحسبہ آورد جان رود در سر شورش

چو ش نودند روں نظیری حرف کاش بودے سخن پرورش مرا
گل غایت نداد و گرشاخ کھن را بر سلطنت سخن بھی ساخت چمن
شاخ گل خوشبو پروا دس گاہ کشتو دہرنا غزالان سخن
شد لالہ بنیازہ بیادے لعلت آبادہ لبالب چو قلعہ دید دہن
افراخت مرا جی سرو گردن تہ جہ تا خوش بخت دست دہر چاہ دفتر
سرتاب قدم نہ تماشائنداز شد تاوب دہر چنگ بھر بروتن
در غم دے و غم نہ لیس و چو کستی سبیل ز شرم جہد بروں کردہ شکن

گداز گشت نهادن بود منت مناسب
 گذرسته شده و اجست بر دلفنا گشت
 گواران بهای بی شمار بسته و طرب
 در بسته گرفتند سرالایسته چمن را
 برگشت خرد و نوره احسن تطبیق
 ۸

۱۳۵ پرسی اگر از مرده صد ساله سخن را

ایم عزم بود و منی وجود ایجاب	مهریت و هم می نمود ایجاب
مکن شطحه فتاد در مکن	نیک حقیق کس نبود ایجاب
من ماکر و حبلوه را	عشق مادل از مار بود ایجاب
نمک بے نظیر و سم می گویند	هست در گفت و داد شود ایجاب
آنکه ناوید پیش می دانند	هست در مهر من شود ایجاب
و البتہ را قوا ملائکه اند	جزه کل هست در سجود ایجاب
و آنرا نیست از سجود را با	هست الجیس هست بود ایجاب
و تو مبر بیل و حی آمد رد	عقل جرق ز رخ کشت و ایجاب
و در چشم عالم انسان است	شخص عالم می نمود ایجاب
یاد من و جمال آخبا را	در دیر هر که کس سود ایجاب
سید باز و ما همه نقد است	ویر با جمله هست زود ایجاب

جام گیتی نما تطبیق یافت

زنگ آرایسته زود و ایجاب

مانند شراب بند بر پا	بهره شدیم و منت پیا
بے بحر نموده شکل ساحل	بے آب نموده موج دریا

بگرفته ز خاک عرض و پنا	مرداده بیا و بود و نایود
در بخت فتادی گزینا	پراوغ رسیده گزینستی
نمی ماند رخ و نمنا و سیما	چون ظلمت نیستی در آمد
لب بخت فرو نشسته غوغا	در نائے دسید دم منغی
در مانده و در دایه مدا	عاشق که عشق چیست دانی
اے کاش نبود ایس تقاضا	سرگشته مطلب محالیم
بال دیر و در راه عفت	آخر بچیه مایه شرب جویم
از سر زود بفرست	آتش نشود به باد خاموش

چون حق نشود عیاں نظیری
گوئیم که سلا الله استغفر

که حسن فطرت اصلی نمود جو	چو منت از مد روزگار بر سر ما
که عشق خیزد از آب و بوی	نشیرو شاهدم از کو کی نظری
در ست ذالقه داند مذاق	ز ذوق مان شود با خبر مذاق
که طائر سے نه عشقیده بیام	کمال لب بزه کرده و گیس بودیم
چیه فتنه بود که ناگه در آمد	ستایع راحت و شادی مانوایت داد
که سنگ تهرقه آمد بچام و سر	که ام عریبه انگیز طرح جنگند
سرشته اند لطم طعنت	کسی شکفته ز بوی آب گل نشود
کو ز شود و نیست از کیمیا	عیش و جود با کسیر عشق ز اهل کن
کن آفتاب فرو زدن بر ستاره	ستاره دلی عاشق نهان کند خورشید

گداختیم زور و زخم را نایابی
 بیک دو جرعه کس آبی نزد باختر ما
 تو بر آرد درین پرده کن نظیری ارتق
 که هست دلیر ما ازا است دلیر ما

تکلیف خود برد ز سر شور و شرم را
 پیری بر پاند از شب غفلت تا سحر صبا
 مانند ترنج که خزاں است بهارش
 دم سردی است تازه کند برگ بهر دم
 تا سدره بهیم اگر دم و بکشا بیند
 هر چند که فرسوده قفس بال و پریم را
 کو تا می عشقم بپسندد گر آنست
 دهر از پی تادیب بر دشاخ بزم را
 در هر قصه صد خطر بر بر راه است
 و ز بهر اقامت نه مقام سفریم را
 ره طے نکنم مرحله را که بهر گام
 از بهر احوال مصیبت بگذازد حکیم را
 شاید که چو تسلیم و رضا ید بقه گردد
 ره امن شود وادی خوف و خطریم را
 سعی کنم در غمت بمنزل برسانم
 تا کس نرساند به پهن خرم را
 از خانه چشمش نگذارم به آید
 برکتی تو گر راه نباشد نظرم را
 صید لا به یا میدیک ابرام تو کردم
 یک بار بطنی خنجریدی شکرم را

چهل تو به کنم از غزل و قول نظیری
 دوران خود از صد هنر این یک هنرم را

لغت مسلم

۱۶
 اسه کرده خراب خانها
 بریم زده استانها
 سیاه و شان بران زلفت
 دریا کشته صید خانها را

کرده به سببان دلدار با شرط
 برده بگر و لاش آنها را
 که بر تو صد هزار عتیاد
 اگر است بدام و دانهها را
 شایان نصیحت تو داده
 مفتاح دیدن خزانها را
 در عقد جعد نیم ثابت
 سشاطه شکسته شانها را
 تا گشته غزه تو گروم
 بر ساخته ام بهانها را
 ز اید شد هر هزار و معبد
 فرموده ام گستاخا را
 شیرازه نظم خویش بدم
 غسوه کنم فضلا آنها را
 دوستی بنوائی تو برارم
 برباد و هرسم ترا آنها را
 مگر دیدن نیم غم نظیری
 خواری نرسد بیکسانها را

نیست زیر هر آب و دانه ما
 ملکوت است آستینانه ما
 لیک کسار و بیل گلزار
 عکوش دارند بر ترانه ما
 هر طرف صورت تازه میدند
 از غزلهاست عاشقانه ما
 حرف شیرین شود و بگویش
 خضر و ابلهشنه و فسانه ما
 دیر فروشان خانه بروشیم
 دلق و دستار ماست فغان ما
 بسلام ملک و مال همه با یک
 دل فریاد رسد به زخم ما
 آتش تو را پس از استخوان سحر و کند
 غیر ما که بر تو را بر یک
 بزم بلند است آسمانه ما
 بر عده ما که در باز بانه ما

زخم قویس تضایما نرسد هست تیر قدرت شانه ما
 تخریب یک روزه نظیری نیست
 حاصل عمر حیا و دانسته ما

بریدن نردود ذوق تو زان دلشسته ما
 اصل ما آب ز حشر شسته مستحق خورد
 منتهی که در جوش زخایها بود
 درخس و خار نه بنسیم بجز جلاوه دوست
 عشق آورده خلیل اندرز آورده عجب
 گوین از هنر عشق ندارد نامه
 گل و برگ چمن عشق نظیری ما نیم
 نرود تا ابد از خاک رگ ورشسته ما

قطر بروی اود دیده بکشا
 ز خود گم کرد بروی دیده بکشا
 گل پژمرده ما باغبان چید
 صبا گوینچه برنا چیده بکشا
 نمبادا عالمی را جان بر آید
 گره از زلف خود خمیده بکشا
 بگشن بگندد در طعنه گل
 زبان بلبل شوریده بکشا
 برافشان کا کل و شمشاد را گو
 تنگ طره زلالیده بکشا
 گره بر چین ابرو از چه واری
 سر این نافه چید و بکشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
 معاذ دل نشیده بکشا

مستی ر بوده از کف مستی ز بام ما
تا گشته ایم خافل از دور مانده ایم
دانی که نور مردک چشم عالمیم
خود را برهنه بر صف شمشیر می نیم
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور
خرمن بیا و رفت درین شست و جوی
پستان دایه در کف شتاق فغان
تا اقتدا بجای خیر از کرده ایم

باران گر به طبع نظیری بهار ساخت
کو باد تابرد بگلستان پیام ما

در پرده همه ندا دند وقت سخن بجا
عبث دیا غریب چون برق در گذار
و جد و سماع صوفی حالی از آن مقام
از خورده که دارد کل در قبال کف
یا فقر و تنگدستی شوم مست عجب با مستی
بر قدر توانمیت دادند هر چه دادند
از هر غرور عجب اما سبزه زار دنیا
انصاف و مهر بانی عهد جهان انداخت
باشاه عشق بازاں آخر کسے گوید

مطرب نمی دهد خبری از مقام
پیر بام می شویم که وحشی مست لرم
بینی اگر بدیده معشوقی خرام
کامد رفته است ماست بقا و دوام
رضوان ستاده در طلب بارعام
مرغی نشود گوشه پالایه بلام
بے گریه قطره پنجه اند بکارم
گر دیده مقتدا سے دو عالم کارم

من نیک می شناسم پنجام آتش
توان بقید کردن ذوق گریز
چرخ بیا زمانه آن آه و خطا
جانی که هست ذوق میگرد آتش
در کشور غیور آن نخوت کشد گداز
حق راست یرو تو حجت تمت کل
تا دامن از گنجائی حرفی بگو خدا
شد راستی خوشامد شد دوستی
بے آب و دانه گشتی مرغان خوش

از کامیابی محال بر قدر خود فرمایید
 با این سبب مردم یاری بگیر یار
 خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن
 حاصل ز کارم مردم با ننگ است آسیرا

اوب گرفته عنان خمار و مستی ما
 برابرست بلندی ما و پستی ما
 بخود ز دوست نیایم تازه مستیم
 تمام دوست پرستی است همه پرستی ما
 بنزار ساغر دیدارش بستی و منون
 فرو و حوصله ماست و شوق و مستی ما
 خاشا شوق ندارد در صبورج ما هرگز
 بیایک طلوع بود نشسته استی ما
 مثال صورت مرموم بے نشان بودیم
 بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما
 ز حقه گهرت کار بر نخی آید
 ز گوشه نظیری طباخچه پست بر نخت
 عذار و فخور و خور و ضربت دوستی ما

ز خمر دوست می آیم پیام عشق بر لبها
 به نطق کتم آزاد طفلان را ز کتبیها
 بگو منصور از زندان انا الحق گویند این
 که دیرین عشق فدا گشت و باطل گشت همهها
 چون کس طیبی دارد از رحمت چه عم دارد
 که آه بر کشتم بر کوه و صحرا افکنم تنها
 سحر که خسته در بخور از خلوت بدو آیم
 چو بداند که از صحبت بر آید آفرینها
 ز دست او چرا احتمل می زهر آلوده بنمایم
 ز تهنه امحیا سوزان زندان پیش عقربها
 دل شب اشت دردی از کرد و تنه خرم
 بعضی التفات زنده دارد آخر پیش را
 ز بیدار که بدل شد کرم ضبط خود اولها
 اگر ناله کند زهر هم فرو بر زندگانها
 کنون کائناتش همه بار و پیشیا هم یارنها

نظیری برکش تا دیده دل در کشایدت
که از تنگی عالم تنگ می گردند مشربها

اگر بسخن در آردم عشق سخن سر آرا
گل بجزاں شکفته شد وین دل بسته داشتند
نمی زبهری جزو هم نمی بری اثر کنم
هر لعل که صعب تر در می عاشقان شود
درین ادیب اگر بود زمره محبست
خاتم جم شکسته تن بهیک عشق ساخته
بر برودش سردی گریه با بیایم را
در بن ناخن مستی بخت گریه کشایم را
صورت کج ز کار و آل زمره در آیم را
طعمه ز استخوان سوز حوصله بهیمایم را
جعبه سبک آرد طفل گریه پایم را
منظر دوست کرده دل جام جهانمایم را

پیش نظیری از فلک در دوی برم که هست
پیرور شد اثر بی ناله آں گدایم را

بگذر از عشق که نه خطوه نگاست اینجا
خط آزادی سرو بفرماید هند
فکر طوبی و خیال درویش عشق خط است
بر عهد از شبیه خاطر ز گلو بر گردد
خود بخود بانگ زخم خود بخود آواز نمود
همه می نوشی و سستی و نشاط و طرب است
ز ابر ساغر مره رخساره ساقی نبود
غائب از دیده باز نمیشود یک سات
فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
دل بجزت ندانم کار تمام است اینجا
باز گردید که سیرخ بام مست اینجا
هر چه در شرع مباح است حرام است اینجا
باں بهش باش که جام و لب بام مست اینجا
خبرم نیست که گویم چه مقام است اینجا
کس چه داند که شب و روز کدام است اینجا
شکر لعل که تمجلی بدوام است اینجا
آنکه زخم خورده از دهم به ام است اینجا
که صفای سحری مادام شام است اینجا

از چاه غنغش بدر آورده ماه را
 عابد که بنیدش بدر آید ز خالقاه
 گریه روز حشر پرده ز رویش را فلکند
 آن بچکله جو با صفت عشاق بگذرد
 از حیثیت بختی دیدار مستقیم
 عاجز شده است بده نادان کن او
 بارے چو درختل ہمہ فرمن نمی رود
 امید هست کن سیراں بام بگذرد
 خاکش بفرق کن که بجاناں نمی رسد
 گرا این عطش بختی نظیری ز جاں رود

جویم ز سبیل باتش سپاه را

برائے خشت خم خویم گو آن پیر تر سارا
 جہاں رانیست آن معنی که باید فکر آن کن
 بخود از بر حسرت داد را ہم ورنہ معلومست
 ہمیں پس شاید بے اختیار ہائے شاقاں
 خموشی نزل عشق آرام کہ بدو گاہ سلطاناں
 ہمیں مقدار میخواہیم از رخ پرده برداری
 کہ بشناسیم قدر پیش نازان و دانارا
 نظیری خاطرے از داغ دل آزرده تر دارد
 قدم ہستیا رنہ اینجا کہ در خون سے نوا بارا

تو اگر ز کعبه راندی و گراز گشت مارا
 جو حدیث راست گو یاب همه مذاق تلخیم
 گل و برگ خانه ماهمه بلبلان مستند
 که نشست نیم ساعت بر مازلال طبع
 ز عتاب تلخ ساقی دل ما بخبار دارد
 همه روز دست همت چو گلشن دور لیسیم
 نه صنم بجای یابی نه گلکباب در رونق
 بتواضع جم و کس سر ما فرو نیاید
 غم بنیده پرور تو بدری نهشت مارا
 بسفینه عزیزان نتوان نوشت مارا
 که بغاشقی بر آمد همه کار و گشت مارا
 که ز پرده بر نیامد همه خوب و زشت مارا
 بجلاوت حرفیاں نتوان سرشت مارا
 که سر آستین مهال بشکر بهشت مارا
 ز خطا بهم برآورد همه خاک و خشت مارا
 که حدیث عشق و سودا شده مرثیہ مارا

بصداع غم فطری ز خمار بادہ رستیم

نکند و ماغ خوشبو گل صد بهشت مارا

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
 از شوق شهیدان حریم سر کولیش
 پیدا است ربائی من از ضعف امید
 من دام به پنجبرگه انداخته بودم
 آب گریخته از آبله گفتم بر ساقم
 با تیغ به تسلیم و با خنجر به شلقت
 تا چپ بکنی راست نخواهند نگین را
 چوں دانه در آغوش نگنجد زین را
 نئے زود بصرے رسد آواز خزین را
 شیر آمد و گرفت ز من دام و کسین را
 دادی بر هم ریخت تفت آله جبین را
 با صبر بدل ساختم از عشق تو کسین را

بیردن نهم از خویش اگر پائے فطری

کیا یہ فرو تر بنهم عرش بریں را

دل شکسته بود تحفه خیزینہ ما

نکین ملک تو اس ساخت ز آگینہ ما

تو کار غیب چه دانی که چیت طعنه مزن
 مکن بکشتن با مشورت که تا بوده هست
 هزار کار درست از شکست ما گردد
 بیکانه ایم به بقدری از چه پروردوست
 بپراخ صومعه ها زنده می توان کردن
 بدوستی تو یعنی بسوز سبزه ما

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
 که دلبر نمکین است در مدینه ما

ز باں پیام بوس داشت ششم آتش
 چگونه عرض تمنا کنم که حسن غیور
 در آن نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود
 ذخیره ز خون بهار نهاده ایم
 نوازش ارز گرم میکند محبت نیست
 گراز و رخ بگذازد ابدال قدح ندهند
 گذشت شوق زاندازه گوشه نظر
 بکینه دل بے رحم کافرت نازم
 که کرده است بمن و دست گیر و ترا

بدیده سنج نظیری اگر تو خواهی بود
 شکر فردش کند طوطی شکر خارا

هر که رقم کنم بتو عذر بگشاید را
 شاید که آخرم ذلت مارا گران خزند
 زیم چو خامه از منز خون سیاه را
 آنجا که خرمیست بها برگ کاه را

سطر برده سماع آهنگیست زنده
 آن عارفان که در رمضان باوه بخورند
 معراج انعامیت گرفتادگی بود
 آنجا که بے تقاوتی دوسر حجت است
 اگر خون یک قبیل از آن رخ طلب کنند
 گر غن عشقیازی دوستی شود حساب
 عشق آمد و بخرقه پیشین فروختیم
 کردیم خاک سگت و نیستی بسر

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما
 روشن کنیم زمره خالفاه را

نگاه گم شده بر راه کوئی یار مرا
 خود از محبت جانان بخود حسد دارم
 زهر یقی که شود صاف سینه صاف ترم
 به بے بری مزخ طعنه کنه زار چمن
 ز روزگار چه منت که بهر من نیست
 خدا از آفت پر مر دگی نگر دارد
 مزاج دوست خورشید خرد و بچه کتم

نظیری به پستم دارد
 از بجه که کند دوست و انگار مرا

صوفی خالقاه غلط کرده راه را
 بیند در زلال قدح عکس ماه را
 در عشق قرب سدره بود قهر چاه را
 بدخواه انفصال دهد نیک خواه را
 سلطان زوادخواه نخواهد گواه را
 فردا گت برد بشفاعت گناه را
 قشربلش شاه اکبر و عباس شاه را
 تعظیم صدر مستی است بارگاه را

مشب خوش آشناست بر دلش نگاه ما
 گویا حجاب سوخته از برق آره ما
 از بسکه می شدیم بحیرت جدا از دو
 خوں یچکید روز و دایع از نگاه ما
 شغل محبت است که مانع از طاعت
 روز رخ اگر بچاشنی آتش دل است ما
 دل بے غمت سپا و گزین نهی گشته است
 رحمت طفیل نفس صبح گاه ما
 صد سیل وصل آمدند تشنه تازه شد
 هرگز نبود فشو نهادر گباید ما

ما نخل نامتیم نخلگیری زما حذر

غمگین شو و کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه بیرون می برم و پوانه خود را
 ازین ویرانه تنه میخورم ویرانه خود را
 بدست دشمن خود میدانم پیمان خود را
 بر لبای نشسته مهر و محبت مرا نمی داند
 غمخیزم چنین صبح خیزان دانه خود را
 نه مویش خواهد نه سختی نه خوشی نه بدی
 همیشه زلفت بر درگاه دارم خانه خود را
 ز بیم آنکه طبل رحمت ناکاه میوازند
 تو شمع نیم خام است که گوی پیر وانه خود را
 عزیزان دیدند خاکستر شدند جوانی
 بایست رویور و لغوه داد و لغو و ششم
 بیان درد ناله و لغوه ستانه خود را

نخلگیری نقشه فراد و شمر و استانی شد

کنن من هم که ابی می کنم اضافه خود را

آنکه بر آرم کین زرد از کینست ما
 نقش آینه نمود دیده در آینه ما
 عیرو قوروز بود مکتب مارا هر روز
 محبت گذرد شنبه و آدینست ما
 خاتم و سکه بر آرد ز کجینست ما
 خضر سلطنت عشق اگر بر خوانند ما

خورده دل زخمی از آن غمزه که توانی دوست
 زان نکالے که بدنباله پشت زبند
 تو که صد بار فزول دوشته سینه
 خور فرو میچکد از خمرقه پشت سینه
 آرزویم زبور سے امسال نبود
 قدحی داشت خمر از بادیه پارسینه

طرفه شورے سحر از سینه نظیری بر قاف

ساخت کار همه را اگر تیه دوست سینه ما

غبار از دل بجز گاه و بوم و نیم نشانش را
 زمستیمای شوق آن بیل شوریده هولم
 بآب دیده شویم خاک و جویم آستانش
 که نشنا صد اگر صد بار بنید آستانش
 کنون از ناله من خواب بید پاسانش
 که با من مهربان سازد دل نامهربانش
 که هر کس بر سر هر کوئے خواند داستان
 که هر کس بر سر هر کوئے خواند داستان
 سوال بوسه کرم از آن رخ لب بیدار
 ضیافت کرد ابراهیم بشیرینی لبانش

نظیری قافے دارد که آمرزیده میگردد

سگان از کوسه او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
 لب بستم از سخن که درین مجمع اتفاق
 به یافتم ز گفته حدیث نگفته
 جام منی دو ساله و ماه دو هفته
 هرگز شب امید بدوران من ندید
 اگر سر مه ز آفتاب کشد چشم هفته
 خفاش بخت من چون بنید چه فائده
 در خول همیشه نشتر مرگ گاه شکسته ام
 گرسنه دو سه شوی ناله یک تهر
 چشم بخت کن خورشید آتش کار کف

زهرست آب دیده نظیری انداشک تلخ

درویده آب بیکم الماس تفت را

لاکداز که آئینه کرده سنگ ترا کدام صیقل ابروز دوده زنگ ترا
 کعبه در دل ما کافران چرا جویی گر آوری که ترا شیده است سنگ ترا
 کس شکاری محشق ترا چه میداند نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
 خار خار محبت دل ترا چه خبر که گل بجیب نلجید قبای سنگ ترا
 هر کس نظر از شیده دگر داری کس درست فتنیده رپود رنگ ترا
 بخت دگرم زنده سازد مطرب چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا
 حرف تلخ فروشی و من شکر نوشتم که چاشنی هزار آشتی است جنگ ترا
 تو از نسیم نظیری بشورم آبی
 چو گل نهان نتوان کرد پود رنگ ترا

ردم ز شکوه من در زار خویش را انداختم برود جزا کار خویش را
 قوت نظاره بت پرستگار خویش را شنویم بگریه دیده خونبار خویش را
 بزم من است پیش تو گر قدیرن کمست خود کرده ام پسند خریدار خویش را
 بدست تری ست خنجر دم را چو آفتاب من گرم میکنم تنو بازار خویش را
 دسم که رفته رفته به بسیداد خوئی بر کین دار طبع مستکار خویش را
 دل چو نجات که صبا و دیشگاه در دام میکشد گرفتار خویش را

عبرت بود که دوش نظیری بیا و تو

آسال انود و مرین دشوار خویش را

فراق و دوستان بسیار پیش آمد دل مارا
گل افشان بود با تو هر سر خار وین سنگ
عفاک الله بقید عشقم از هستی برآوردی
اگر مقبول اگر مرد و حرف ما اثر دارد
سرشت ما خواص مهر و طبع و دوستی دارد
سهمه افشانه گیسو و رخسار تو می گویم
بشارت در گذر داریم و شاهد دل نظر داریم
غم مردن گرفت از مایه های منزل ما
تو چون رفتی از اینجا آفتاب و ماه حاصل ما
بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما
تو آن فتوید بانه کردی و حیر باطل ما
بر همین بست همه ساز و مگر مشکل ما
شب ما تو رنجی بخشد چرخ محفل ما
بیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما

درین صحنه نظیری نیست از نرنگ ماه صید

که بر فتراک می بندد شکار بسجیل مارا

ز حرام غم در خاطر بایاں شود پیدا
چو پیدا کردم از راه چنان را الی رضا زمین
کسته نگه نیرد از ما که ازین فتوحات آیم
بسته از حلقه پر پیروز گاراں بر نمی خیزد
پیشانی کش از بین من کای من قیمت ا
ز اینجا گو میارم و فروش دیری منگن
چراغ زنده میخوای و در شب نه داران نه
چو بیایک که مرگش بر پستار ان شود
که بدسته میان جمع هشیار ان شود
طرب که بار مژده و کوسه میخوار ان شود
که بر مردم مسلمان دیر و دار ان شود
تو چو صاحب شوی ذوق خیر ان شود
که آل یوسف بزنند ان گرفتار ان شود
که بیداری بخت از بخت بیدار ان شود

نظیری کاش نبائی که در ساغر چه بیداری

که پیش زاهدان قدیر نگه گاراں شود پیدا

از پیته آشوب ما در زلف دارد شانه را
شورش ز بخیر و شور آورد دیوانه را

سن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد
 در حقیقت جاوه بر زار بد دهد راه دوست
 عشق کامل نیست تا در بند مال و مکی
 بر چه زود خود را بر آتش کوش گشت و رفت
 ای یک ناخن درستی در سراپایم نماند
 برود و عشق از غریب پیر لذت که رود
 قه دل در شمع طره نکشاید بقتل

سرگذشت عجم گل را از نظیری بشنودید

عند لیب آشفته تر میگید این افکار را

عشق میشود معشوق را نام نشان پیدا
 بر آهجو گردد که توان رخ پرده برداری
 آن روز که بر رخ فتنه بند شد لطفتم
 آن محرابی بے پیشش که بر آهجو زین
 که عارض جسم شود آن را دو اسلزم
 لب چو گردد که در خاطر مضطرب گردد
 از نامه اعیان بر کرد و نه خواند
 غم زن در جهان سپار بهایان

نظیری سوئے او کم رود که امروز است یا فردا
 که اندک است بر تهم نیست در کوشش نشانی پیدا

ز نہیں بود دل خود کام ناسپاس مرا
 بلا مقام مرا پیش ازین بنمیدانست
 چه بود که تشریف عشق پوشیدیم
 ز رشک دوش چرخ برهم که نتوان جُرد
 رخنے که داشت ملک نشانی از تو غیب
 چنان نمود بجشیم که شد بپارس
 اناں ز آه نظیری فراغت داری
 کزین فسرده دلال کرده قیاس مرا

شرم ہے آید ز قاصد طفل محبوب مرا
 دست پرورد تو امی عشق پائے بندار
 فرصت باد که میباید ستکار چینی
 تا ز پیرو وصال گوش بر جگر مکن
 بے سواد دل خود در شرف خجسته باد
 شوخ طبعی ز احکام غیر منت چوں کنم
 استب از یوسف رخنے چشم نظیری روشن است
 باز نور هست در کاشانه یعقوب مرا

در پیش در دل نهفتم آه پر تاثیر را
 پائے رفتن بنیت زین بر هم که بر برون
 خوشنمیل از غیرم که در بزم وصال دوست
 از کند عشق جستن مے شود ترک ادب
 در کمان از لبیکه در دیدم شکست
 بخت دارد در کمین سحر گریبان
 ذوق دارد اضطراب و لذت تن
 در نه طغیان چنوں از هم کند شکست

بے سبب ادی گر اندام نخل ازین بسايش کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
 گشته دل پایال حسرت عشوہ کارش کن قلب زرد اند و دماضائع کنده اکسیر را
 از نگاہ شد نظیری صید و من و انفعال
 ز آنکہ این وحشی نئے از زوہائے تیر را

کجا بودی کہ استب سوختی آزرده جانے را بقدر روز محشر طول وادی بر زمانے را
 سوائے کن زمین امر و تاغ و غنا بشرفند کہ اعجاز فلانے کرد گو یابے زمانے را
 بہر جنبے کہ میگردد اخلاص و وفا خوبست پس از عمرے گذرا اختیار کار و کارے را
 کتاب بہت ملت گر بخواند آدمی عالمی نخوا ند تا ز جزو آشنائی و داستانے را
 با فصول موم آہن کردن آساں تر از آن باشد کہ از کیں بر سر عمر آورم نامہ ربانے را
 عشاق اشک گرم و رنگ زرد از آب رواند کہ استغنا فرو د آرند مستغنی جو انے را
 اگر از خار خار بیوفائی ہائے گل بنود سحر کہ عند یعبے بر نہ خیز و گلستانے را
 دلا سیلاب جنوں را از شکاف سینہ پر کن کہ استب سووہ ام بر دیدہ خاک داستانے را

منیدانم نظیری کیت چوں ہے آدم زان کو

بکمال مرگ دیدم بر سر رہ نانا تو الے را

طمع باہل سید بہر فراق آہ را تا تلخ کردی عیش تن شیرین ندیدم خواب را
 برائے رحمت بر خرم تا شام مردن واکند کہ چشم از رویت کننیک صبح فتح القباب را
 ز دولت کم گشتہ ام شاید نشانے وادہند بایے بدریا گئے امید افگن ہام قلاب را
 اہل دروں باہش ترند آنہا کہ بیرون دیند اکثر بخاصاں سیدہ سلطان شراب تاب را
 موفان بہر جانب برویکشا معلم بادیاں ننگہ نیند از دوسے دریاے بے پایاں را

و عظم جلیب جبرین بر جان گوارا نشد
 با غایت بی باقی و عشق تو ارم گزینت
 من سخت تر سازم مرض و سخت تر علاج
 گوئی که آتش بسته ره از هر طرف میبار
 در انتظار محبت لب تشنگان افکند
 ساقی بکوش زن قدح و دیاب و دلخوار

کار نظیری در دنیا غم شورین خوش لبین
 دادم به مرد از ما نوش یاد شیخ و شاب را

رویف الباء

خانه در گم می مغال کردم خراب
 جهر پریم کرده اما ذوق عشق
 عاقبت بهم طبع گشتم با شراب
 گرم تر دود مزاجم از شاب
 از تنگ ماند دست شورم در کباب
 عشق اوقات دست بردی من کتاب
 نام گل با قیاس چون گرد و گل
 جان مشتاقم سوا نش را جواب
 باد را بر خاک و آتش را با آب
 خلق هر هم می نهند از اضطراب
 روئے بیدار ال مکیه بنیم خواب
 خانه در گم می مغال کردم خراب
 جهر پریم کرده اما ذوق عشق
 از جبهه چشم از بین افکند
 بر اسید او بمجرب بسته ام
 چاره ناسور تسلیم است و پس
 کوش بر شرفین فراموش گشت
 چشمه حیوان فطیری بیچ نیست
 عالم تاریک و قحط آفتاب
 از جبهه چشم از بین افکند

چشمه حیوان فطیری بیچ نیست
 عالم تاریک و قحط آفتاب

بیم در جام و ماهم ناسور روز نیست
 دود ستم ناب وقت هیچ طوق گردن نیست

دو چشم حجلہ آئیں بستہ انداز گریہ شادی
شماری نامحور دستم زلف در سے دارد
ہمہ شب بلب و رخسار و گیسو نیم رخ بوسہ
منفی میگیساری میکند ساقی نو سازی
بدل طرح وصال جاودانی نقش ہے بندم
گرم خود دوست ہے آید خلوت و شہنت

۱۱۲

باقابل محبت شاہد وے در نظر دارم

نہ من با محبت خوشیم نہ نظیری با نیست

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
ہر آن دقیقه کہ در یافتی ز عمر از دست
ترا فریضہ بود رفتی بجانہ دوست
ہزار واقعہ باروزگارم افتادہ است
نظارہ گل دہر از وداع یاد دہد
ہنوز بوسے دے بردشام ہے آید
تو پیالہ چو بر خاک کشتگان ریزی
ہما در خم تو جز من یہ دیگر ہے آید
صلوات صحبت گل مینرند ماں دریاب
کہ میشود نفس رفتہ را ضماں دریاب
دروں اگر نکند از نداشتاں دریاب
بیک کرشمہ لطفم اگر تو اں دریاب
ببین بہار وے و گلشن خزاں دریاب
وے کہ آتشم آفتد بجانماں دریاب
مرا کہ سوختہ ام معتر استخوان دریاب
گئے کہ تیر جفا ہے کشتی نشان دریاب

۱۱۳

ملکش ملال نظیری کہ جسم و جاں کاہست

ز لال جام کش و عمر جاوداں دریاب

نیزہ عیش ز بوم و بر بچراں مطلب
سن زلف پے حیاہ در آویختہ اند
نیشکر حاصل مصرست ز گنجاں مطلب
جز دل تشنہ از اں چاہ ز گنجاں مطلب

در دیاریکه سجود خم ابرو در محبت
 فرض سنت بتا شامی توان یاد رفت
 بعد از آن که چه نسیاں بدرم آوردی
 هر کس نیست که هر جا طلبی یافت شد
 تحت دل قوت کن و شکایت جاب بخا
 آب حیاں زلف و روکشاں می چو شد
 همه از کاهش عشاق بچویش افزاید

۴۵
 طایفه از حوصله پیش است نظیری هشتاد
 کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد تو بام ز خراب
 لب حاضر چنان زخم بوسه
 که در آرم حریف را از خواب
 مزه کز راه آتش گیرم
 خاک داد در دهاں بگوید آب
 کاغذی با همه شوند شتاب
 عضو عضو پرست از مستی
 ظرف بریزه کردم از باده
 به چو ماه دو هفته از هتاب
 راه مستی گرفته جانب دوست
 بیروم تا بر آتش ز حجاب
 رفته از دست مطرباد ریاب
 محو تر می شوم ز خود هر دم
 طاقت نیست گوش چنگ سلب
 تو هم نیست پست کن پرده

بر نظیری بگره بختا پند
 بجزع وانگه شود این باب

چوں خنجر دل بیند و جو بوبر و اوتاب
 آمیزش از صلاح و دیکدل بزم سید
 شود اگر خالت ز خود بینیت دید
 در سفر هیچ نیست سواد از بزر و پرا
 شغل تو ام ز گوشه خاموشی رود
 بر صف نقشا همه زیبا کشیده اند
 هرگز خضر برشته ز لال بقا نداد
 آب زدیم و پیرین پاره سو ختم
 چشم از امید واری دیدار روشن ست
 معشوق ساقی ست هنر بر پالید
 بر گل سوار باش و عقال از صبا متاب
 جائے که تار مار مثل شود و نام متاب
 بگرند و رخ ز آفتاب هم بر قفا متاب
 قفل کشوده بر در گنج عطا متاب
 گوشه طفل از پیش هر دم عطا متاب
 برقع بدست کوشه چون و چرا متاب
 مس بر امید واری این کمیاب متاب
 گویند شین فقیه سپه داغ ما متاب
 گویشتی مهر و هم بر سر ما متاب
 یوسف نموده سرخ کبر از تو ما متاب

اقول لب بکار نظیری کفایت ست

فداش در آتش از سپه مهر و وفا متاب

سے باش و زمزم از حریفان طلب
 چوں در بری بصحبت نیکان طلب
 همان کج باش و قناعت بجاک کن
 مجروح الیت عالم از آفتاب کن
 در طبع دوستان ز طبع راستی نهاند
 از حلقه های زلف طلسم بچنگ آرد
 دست کس بدامن مجلس نمی رسد
 با طبع هر که راست نیاید کمال طلب
 جانب اگر ندید بدیند آستان طلب
 به سایه بهائے شود استخوان طلب
 منقلب به ایست و هر دو در طلب
 انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
 و ز شغل آن زو سوسه دل امان طلب
 کورانه بر عدل که جرم کاروان طلب

برگام پیوسته ز تو در راه مانده است شینون کن و ز گم شده خود نشان طلب

ننگ ست در طریق که میان معاملات

جاں از نظیری از طلبی را کمال طلب

۶۸

عشق دهد بادل شوریده تاب پرورش فوره کند آفتاب

کم نشود سوز دل از سیل اشک آتش سودا نه نشیند بآب

آه که عاشق کشد از خالی است دو کند دل چون باشد کباب

با سخن تلخ تبسم خوشش است نشسته دهد شهید چو گرد و شراب

دیر رود جاں که توئی درو لم شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران نبود روشنی گر چه بود تا بسحر با هتاب

ویده نظیری نشاسد رخس

لیکه گدازد نغم از حجاب

رویت التار

۶۹

صد فتنه بهر مرحله از خواب گران حسب

دز پرده برین آمد و در خانه جاں حسب

ناگاه خطائے شد و تیرے ز کمان حسب

شوق بضمیر آمد و حرفے ز زبان حسب

منصف بیان آمد و منکر بکراں حسب

زین سلسله حاصل که بجای نتوان حسب

ا برے نظر آمد و برتے زمین حسب

ایکجخت از ان ظلمت و پر تو دل جاں حسب

آسوده ز آفات بهم ساختہ بودیم

نشیند کس از کس سخن مهر و محبت

و در مدعیان غلغلہ افتاد ازین رشک

رابط است با و سر به را جزائے جهان را



زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری

افروخت درق در کف و آتش زبانه است

که شعله نعلت و گاه بجزا حاصل است
بے نهایت از پرما بود تا مقصد مقام
از خم مابین حال پیدا و پنهان است و تنوع
باز نم فیضی که با این شست خاک استخند
عقد که مار از رسول و نامه نتواند کشود
بام و در پر جلوه حسن است اهل حال را
سینه را بجز اش و در و دانه اشک فشان
از حدیث سود و سود و ای روم دیوانه وار

از کرم شاید دس برے مسکین و اکند

بیشتر شهادت در که نظیری سائل است

غیر من و پس این پرده سخن سائل است
رحم کارایت مرا حی و قدح بر چنبد
بلبلان گل ز گلستان شبستان آید
گو که این صف شکناں قصه یقینان کند
گویند که این قصه بخود میگویم
عشق بازیم محبت و قرب انداخت
بی نظیری که سیده است که امروز و د

راز در دل نتوان داشت که غمزه است
نیم بمل شده بر سر پرواز است هست
که درین کنج قفس زمره پرواز است هست
که درین قافله گاهم قدر اندک است هست
گوش نزدیک بهم آر که آواز است هست
کز نیازیم که با دست بخود ناک است هست
صحنه را بود انجام که آفتاب است هست

ره حرفت گزینم که نشانیه یارین است
 هر احمق بهیسه احمق شد از سعادت عشق
 اگر درستی در کار جام و مینا هست
 صبا بطرف چنین خواند ابر بلبل گشت
 شهاب جرم میرنگشت و توبه گزین
 شبنم که با تو قدح نوشتم و بلی بگزم
 کلمه آتش دل آب من خورد همه عمر
 بسوز و سلا ترا نیم باده و ناله حریفین
 خرد پیاده شد از من که می سوارین است
 شکلی که در ره من بشکند ز غار من است
 شکسته بسته از عهد استوار من است
 هر دو کام حریفی در انتظار من است
 شمع جرم خوشیهای روزگار من است
 کند فرشته بچو دم که کارگار من است
 شگفتی که توئی جاوید با بهار من است
 غمست وار و در دلم که سازگار من است

با منظره دلایال سپاه و حال مهرس
 که اختیار نظیری هم اختیار من است

دونه بکمال است و وصلی به دام است
 بر صوفی نیست و جد و جلال است عبادت
 وادیم محشوقه می دینا و دین ما
 اعیان شب ما و صبح و شب و لیل
 حسی که گرفتاری ایام شناسه
 میگیم و از گریه چو طفلم خبر نیست
 ساقی غم دور الی خور و رطلی گران
 گویم ز یاد بهر کجی عصمت نفوس شد
 رنجور الم دیده پیری است نظیری
 امروز بهمانزلت عشق شام است
 پریشانی که خالیست از سحر و سحر است
 بد نام شدن در و جهان طیت نام است
 صواب همه زدن و صبح همه بام است
 چو شیرازه از نور که نیند که دام است
 در دل هستی هست ندانم که نام است
 شاد است جهان تا شمس نور بکام است
 بوسه شد و شیشه نه زده به نام است
 بام تویی چون خور و ماه صیام است

هر باد بهر رسالت باغ نوزون است
 ز بان بلبیل شوخ از سخن نسی است
 بهوش زنی که تو گر از بر دل نمی بینی
 اگر بلذت لطفت شمال رسی دانی
 بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم
 ز روستای دوست هوای ابرو سعادتی
 اگر کنار بیابان عشق دریا بی
 نشان ذوق حقیقت بنازگان ندان
 هیچ کاس چشم گدائی چه نشود
 چو نام تو به گرفتارم قدح بسیار آمد
 بهوش باد و نظیری که نال میون است
 مبدار

روایت الشاء

طعاش را نه توانست و نه خطا داشت
 اگر چه رزق گدازان پس سست گرد
 زان در دو و سحاب داور و شهاب
 بنان عشق بتقدیر بود من چه کنم
 یا ستانمیر مغال نهی خواهم
 ای دوست چنین نیزیم نمیدانم
 پس هست بهر کرم ناله گدایا عشت
 مقدر است که میگرددش دعا با عشت
 پس کبر و کبر و کبر و کبر با عشت
 بهوش گل که شدم مست شد با عشت
 تو که سبب نشوی میشو خدا با عشت
 در آفرین من شد چه دعا با عشت

فہم را شے و عشوق اگر کریم نکرد
سفاش را نشود گنج کیسیا باعث
عجب ز ہمت درویش اگر قبول کند
سعادت کہ شود سایہ ہما باعث

ریاز دیر بمسجد برد نظیری را

۷۰

کہ فقر یادہ کش و گبر پارسا باعث

بر طبع سادہ رو شود خوش گوار بخت
دار دہلے طفل شکر در کنار بخت
پیشکشیں مباح خیاں کنیئے نزاع
رہبر غبار خامتہ سازی سوار بخت
از ہر غمے بجا طراکین مسک ترست
ایں راح ما بروح کند در عیار بخت
آنم کہ حال مستی و مخموریم کیست
ہرگز نکرده ام یکسہ در شمار بخت
ر نیم گل نیاز و تصرف در اضطراب
زال بر ستیزہ ام نگذشتہ است یا بخت
خطے سلیم اگر لکیت صدق وادہ اند
ہرگز نہ راستی نشود شرمسار بخت

مطلب گیرید از تو نظیری جفاکش

جز در ضمیر کند نگیرد قرار بخت

روایت الجیم

فسودان خط تو پیغام بعثت شب داج
نگاہ بر رخ تو مصلحتیست بر معراج
ظہور حسن تو انستہ بدوران داد
کہ بادشہ زرعتیست نمیستاند بان
چہ صلح بود کہ حسن تو با وفا نیخت
کہ آب و آتش ما برد اختلاف مزاج
میان زخم و خندنگ تو الفتیست بیست
کہ از دوکان سیحانے خسرو ندعا
حسود و مہرہ دل قلب کرد و غافل ازین
کہ عتقین و غا خانہ می دہد تارار

سرشک در ررق در انگو و آنے گردد
 غمناک شوکت شایاں کسے نئے داند
 سوار معرکہ آنرا الزماں ایرج
 خیال محرابہ قلب عدو ہم شکند
 مثال نسبت اعقاب جدا و اینست
 قبول تربیت استاد سیکند شاگرد
 بیان قصہ رزمش نکو منید اغم
 غنیمتے کہ من از گنج فقر یافتہ ام

سر نظیری و خاک سرائے پیرمیاں
 ز آستان کر میاں کجا بود محتاج

ردیف الجیم فارسی

اے کعبہ کہ گردت نشیند بھیاں
 نرخ نظر حسن قبول تو بلندست
 گر ہرہ از خلق و سرشت تو ندارد
 با قبر تو علت نہ دبا مہربسانہ
 عشق تو مرا از بہت و زنا بر آورد
 با آنکہ ز پی چشم عزیزاں نگراں بود
 کوین چہ کار آیدم اربا تو نباشم

جائیکہ عطا یتو بود کف و خطاں
 ریزیم دل ارب پر دل تا بساں
 خاک پے روح القدس و آنقاں
 آنرا کہ مراد تو بلا خواست دہاں
 آنرا کہ تو کردی طلب عراض و رضاں
 رفتیم و نکر دیم نگاہ بقصہ ہاں
 بے دولت و صل تو نفیم دوسراں

که موصلی از طریقه است و گرنه از بحر ذوات نشود کم بجا صبح

دوست که این رزمه با طبع لطیفی است

بانگ که نباشد نمکد کوه صحرای صبح

روایت الحاء

بانگ فتح نشنیدیم ز دروازه صبح

جامه پاره نگذیم با اندازده صبح

رطل خورشید کسره چاره ضیاء صبح

حکایت تازه کنیم از ملک تازه صبح

تا بیک حمله کنم تار تار تاج تازه صبح

عمر روز زخم برود و دروازه صبح

بخیه اثبات و سیاره شیرازه صبح

تجلیه روز بهم بزنم و غار صبح

سرو و شمشاد از جدا اند نظیر دقت است

ببر شاخ سرانیم سر آوازه صبح

زنده دارد نفس باد صبا نام صبح

خواب مرغ سحری رفته و آرام صبح

دم نزد صبح حریفان که نشد ام صبح

صاف خورشید بود در دوتی جام صبح

کوبل و ناله در دیدیم باه اژه صبح

ویر گشتیم رفیق سحرگاه درخ

شبه و معشوق با اندازه ماسه باید

کم خاش است دم مرغ سحر خسینه

سفر جام بیار ابرش سحر خیزش

سپه شب بخون دعا بشکستم

رفته اوراق شب و روز بهم چلیم

دست و در گردن غداره جال اندازیم

سرو و شمشاد از جدا اند نظیر دقت است

ببر شاخ سرانیم سر آوازه صبح

گوش گل جبر داز مرقه پیام صبح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده

تو گل از مرغ سحرگاه گرفتار شوی

در چنان بزم که ستان سحر می نوشند

دست و پاگز نزد دل تقسم می گیرد
در گور و رفتادم ز لب بام صبور
علم مطلوب سرازد امن دلبز گرفت
لایه نیم شبی کردم و ابرام صبور

حق دیدار نظیری
نرسائی بنیام
در شب وصل اگر دلا نکی دام صبور

مانده ام بادله از هجر عز نیاں خجوع
دیدم شد غرقه طوفان چو بگره خجوع
در ره دوست پلاک زن و فرزند بخت
بر در وصل و دایع کس و بیوند خجوع
صد بهانه که یک بر نژد بر تقصیر
صد کنایت که یک را نبود رنگ صبور
گاهیم از باد هوا سنگ بار د ظاهر
کاسم از ملک قضا جرم بناید شرور
بر دل و سینۀ سن داغ خفا گره مهر
در رک و ریشۀ سن قوت بلا گره دور
نه بخود طال بیجان محبت کشتم
عشوۀ قدیم و خوش بود در بنجام صبور
صالح و طالح اگر جلدی جرم و اوجیند
توبه در توبه زشتی بگیرد و چو نصور
سوئے رحل علی العرش توجیه کردم
بانگ زو عرش که پاسه کمر کافان بنبور

در محبت هم بر روی نظیری بستند

خجوع فایح ابواب دلی کن مشغول ۸۴

ردیف الحاد

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاقوتواں که در بنیان گستاخ
اگر بگلشن تو پیشانیست آید
کسی همیز زشتی گل بر آشیان گستاخ
برار چند که در راه تو شهید شود
همانیکندش قصد استخوان گستاخ

آب خنجر جلاد ده طهارت ما
 اگر سوائے ازاں لب کنیم چو بخش
 که پیش تو فتو انیم داد جال گستا
 بکعبه سجده عارف نمے کنند قبول
 بمیزبان کریمست میهاں گستا
 محرمات حرماں ہائے محبوب اند
 اگر بدینند پیر آستان گستا
 عجب که جال سلامت برند خور
 بمقتضائے طبیعت وہ عیان گستا
 ستارگان قدر انداز آسمان گستا
 سوال زشت و غنی سخت از میان گستا
 چگونہ حرمت درویش پارسا ماند

مبادضاعقہ بے نیازی بچہ

چنین محبت نظیری از و نشان گستاخ

چونیت حد کہ بمالیں ہم سر گستاخ
 ہزار بار برفوں میں زند طبل مرحیل
 چہ سود از حرم آن و خواجہ گستاخ
 نشسته نعمت سراپاں ہم چہ دانستیم
 ہنوز زخمت ز ایوان کسے نبرده گستاخ
 ز دامن و دانه صیاد مرغ نمے نالدا
 غبار لشکر یا چون غم جہاں گرفت
 کہ سنگ فقر کہاں مے برانداز شتر
 خبر نداشت کہ بر سچ نمیکشد طبل
 کہ گفت ستد سکن رنمے شود سورا
 زرگرگ اگر بجہی پوست میکند سارا
 بہج جیلہ ز پیش اجل خلاصی نیست

بکانور

بہزاں رسید جراحت بدل کہ دیدہ ندید

ز زخم حادثہ زد ناگہاں نظیری آخ

روایت الدال

پیردہ برداشته ام از غم پنیانی چند
 بزیاں میرود اهر وز گریانی بی

ز آن ضعیفان که وفاداشت دین شهر اسیر
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست
بس خرابی که ز یکدیگر مال نشناستند
لشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد
ایمیح دل راستم حادثه مجروح نکرد
بیچکس را سر پائے نزد آیام که ما
خبر عشرت طلایی نخت دل گرم بیرون
تقصی چند بجا مانده و زندانی چند
پهلوان بستانید پریشانی چند
مانده ایم از ده غارت زده و دزدانی چند
فلک خورشید قیامت کن و عریانی چند
که نه لعل تو بر آن نخت نمک آنی چند
پشت دست ننگیدیم بدندان بی چند
چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوابان دارند
کاسه در پیش که ادای شسته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آفرشد
شاخ سرکش شد و دست همه کو تاه بماند
غند لیب را سراید بقیض معذرت
لعل و مهر بانازه حال اکنون نیست
بجو دنیا که در پائے که میال افتد
متر از رنگ جناب بود میان طیف جمال
لکنا آمده انیت که اسال گذشت
قش رخسار تو بر صفی جهان گشت رقم

شاهدان گوشت حین نظیری دارند

هر چه دل صید همیکه دشکار آفرشد

دوزخ زخم نزا که صد شور و شر نشد
 این برسمای تازه ز حیان عهد است
 باز این چه آفت است و خفت امید
 بهیوده برگز که آفت نشسته ایم
 رسوا منم و گرنه تو صد بار در و لم
 دستار مار گنج گره در گلو شود
 شب زنده دار باش که تابایت تراش
 در صد چوین حضور نبود آستان گزید
 بیابا که از مذاق خم می بدر نش
 عنقا پرویز کار کس نامه بر نش
 اسل آنهم فگو فشانند و مثر نش
 شد کاروان و مرد در پی جلوه گز نش
 رفتی و آمدی که کس را خبر نش
 خم را که خشت می کند تاج سر نش
 بیدار بود بتکده زیر و ز بر نش
 هرگز گدای گوی مغال خیر نش

بس قنبر آگوش نظیری بوس کشید

دراز دروں به بست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تراز آلیه دارد
 کس خمیه نیفر اخت بهر چشمه حیواں
 شاید که شود جلوه گرا ز غیب جبال
 مستشوق جمیل است و غیور راز نه بگویم
 هوس بفرغت نکند در بهر محو
 در یاش به باید دور ظرف بنگار
 فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق
 بے باده کنم مستی و بے نغمه زخم ذوق
 چوں لفته و ناگفته بسنجیدن بخت
 مے آید ازالا گوے و ز فتن گلا
 گاهے گذرے خضر برین محل
 چشمه همه کس بر ره این قاف
 غبنوں نسب از لیلی ایس سلسله
 دیوانه که آهسته رماں در گله دار
 صد گونه الم طائر کم حوصله
 شکوایه فرضه که کنم تا فدا
 اینک مے و نر که سر شعله
 شمع که تلفست نظیری بوس کشید

والا برین

روایت الذال ۸۸

بر خوان من نمک بلاحت نشد لذت
هر کس بکس نداده داشت تکلف
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست
یا بر بختن خانه بدر یا شنا و درست
در خمار خوب را بوفاق و رفعت است
تا بحدوم نزدش که بر جراحت است
شد باز تا شوخت جراحت نشد لذت
در کلام او شراب آب است نشد لذت
جز بر امید سود سیاحت نشد لذت
محنت تنها از تصور است نشد لذت
بپای میوه بوستان اعیان نشد لذت
با آن کمال حسن و صباحت نشد لذت

لذت درق و کمال نظری گرفته است

و در ناخشن فصاحت نشد لذت

روایت الراء ۸۹

بزم خاص است در نکته بدستور بپای
نغمه دلی کن و لونه شیرین مشکین
شدم و یافته داری خیر و صل بگو
از دل فاش کن پرده آن غمزه مند
طرب بزم جگر بوزیر و سر دارد
صل و وصل بکلیا نگه غزل افشا کن
بهر فتنه که در پرده است مستور است
معنی دور طلب کن سخن دور بسیار
رخ چون جور نداری سخن جور بسیار
دل از دخت داری دم بپای بسیار
محم تر شده نکته مستور بسیار
شکایت شست فلک بیدر بجز بسیار
رازدیرینه بسیار دست و طنبور بسیار
ست و طنبور کن و شفته در بزم بسیار

اے غزل و صفت ایوان شہیدانِ بخارا
ز اں حاکم گاہ افاضل خط منشور بیا
گل و زکس قدح و شیشہ نظیری دادند

خبر از خواب دماغ و دل محمود بسیار

اے صبا از گل عطار نشانی بن آ
وز گلستانِ نشا پور خزانے بمن آ

خط تر خانی جاوید بجا آمدند
بگذران عالم و منشور آمانے بمن آ

فرصت نیست کہ از سنگ قضا سر خاتم
گرا مانے نبود تاب و توانے بمن آ

تیر بار آن ستم از پے ہم چند رسد
ناو کے میکشم از سینه کمانے بمن آ

بہر نشانے کہ بسوداش ہی سود دہد
اگر از مایہ نمانده است زبانے بمن آ

کشت زار طربم تشنه آتش تشنه است
مطرب ابروم برق زبانے بمن آ

چوں شر در دل سنگ است ز خام خم
تا بر آرم نفس سوخته جانے بمن آ

ملک گیران سخن سبک باطل زده اند
زین ہمہ سیم و غل نقد روانے بمن آ

دلم از صفت الفاظ نظیری بگرفت

از دم پر ہنس سادہ بیانے بمن آ

فارغ ترا ز دل تو ندیدم دل گر
ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر

گر مرغ سحر دہ را بکشی مایے کہ باز
در خاک و خون طپیدہ شود بسمل دگر

ہر شکلی کہ عاجز بیے ما بیان کند
آساں کنی کہ پیش منی مشکلی دگر

از آب و گل غرض شیخ قیامت تو بود
عالم نہاشت بہتر ازین صعل دگر

از تو ز محفل تو جہاں در گزشتہ است
نفروختہ چراغ تو از محفل دگر

خاطر بہتہ سائے جہالت نہ میرسد
دارم بہر مشاہدہ ات منزل دگر

از اجتناب رفته که غیر از جمال دوست
دریای عشق را نبود ساحل دیگر
سستار اساس سبکده زیبا نهادند
رسد اگر ز تو مهمل عاشق دیگر
ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دورال ندیده است چو تو غافل دیگر

طلوع باده ز شام و سحر در بزم مدار
ز خاک جرمه خود چوں قمر در بزم مدار
اگر بکنج سراپیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام نور در بزم مدار
حیات تلخ بده عیش نوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر در بزم مدار
بشک آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سائلان ترش و شکر در بزم مدار
ترا به بنیش کوتاه خویش نتوان دید
مگر ترا بتو سبب قطره در بزم مدار
درون جانی و دیرینه ز مردم چشم
جمال اگر نتوانی شکر در بزم مدار
همیشه چشم با حسان آشنا دارد
ز خاک گشته غریب گداز در بزم مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد
از آل دوزخ سیاه شک تر در بزم مدار

بیان شوق نظیری در انشای است

بیاض چهره ز خون جگر در بزم مدار

روایت الزام

از طور صلح و عریده بیگانه ام هنوز
بر آتش نشاخته پروانه ام هنوز
صد نیش تلخ خوردم و صد نیش ناگوار
در دهن در دست به پیمان ام هنوز
فریاد سطران بپر خرم و دلشست
غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز

بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر
تا ست پیر و برده فیض بستر نیست
اختیار دلیل و صدق سبیل و قضا و کلیل
هر چند کو کوبے بر ندیم بجا ریت
لقین و عشق و معنی و ترکیب و یکیت
آشتی و عین عشق بر دل برم
بازم بنرم وصل نظیری چه می بری
در افعال گریه مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قابلم هنوز
که چهره می خراشم و گه پیامه میدرم
صد بار عید آمد و آدینه با گذشت
صبح نشور دم زد و من دم نمی زدم
هر صبح در سرانغم و هر شام در رهم
با هر چه احوال قبول است میکنم
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چون
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید

عشق و با دو لب نظیری ز سر زلفت

افسانه آخذه تلخ کند بر لبه ام هنوز

خوش ز آب که طبعش مشوش است هنوز
شکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز

تجلی کہ مزاجش باعث ال اکید
بر آشنائی طفل من اعتماد نیست
شبے بمیکده اش برقعہ از جمال افتاد
گو چرا حتم عشق بسیارست
بیکد وزخم کہ خوردی ز حسن من مباش
کہ در کیں کہ ابرو کماں کش ست ہنوز

نجات نیست نظیری زدہر بو قلوب
اگرچہ ریخت گل ایوان منقش ست ہنوز

تو در نیافتہ لذت وفا ہرگز
ہمہ فرایض جور و جفا بجا آری
دلت بہر نگد دیدہ آستنا ہرگز
نہے شود ز تو بد عمدی قضا ہرگز
کہ چاشنی ندر عشق بے بلا ہرگز
کہ این چراغ نہی میرد از ہوا ہرگز
خلل پذیر نگد دہیچ عصیان عشق
بہ بے نیازی بہت چہن غنی شدہ ام
گراں فروختہ با جان و دل بجلوہ تو
تو چوں کہیم ندیدہ بر قضا ہرگز

نظیری از پئے حرص مراد کم ترہ
نہے رسد غم عالم باستنا ہرگز

رویت السین

شورش عشق از دل شیدا میرسد
عشق بازی چہیت جہد بے مراد
حال ماے بین و کار ماے سپرس
راہ عشق پاوے وز عذقا میرسد

اهل حیرت را خبر از وصل نیست
 عشق از آداب تعلیمی کست
 چشم بنیایان پریشان می بود
 گشتی از هر چه سلطانست کست
 میکشد پنهان همه پوشده کسود
 نغز خونبار صد لقا از دوست
 بر زبان خود نظیر می عاشق است
 خواجہ از مے حیدر سودا پیرس

۹۸

با سید توام خورسند ازین پس
 به بهتان گناهم سوخت دشمن
 اگر در دل ملائی یا بزم از تو
 رلم از خانماں برکنده عشقت
 به بند نیستی دیدم دہانت
 بر از آغوش ششادت گرفتم
 کنوں خوشوقت باید بود باهم
 بقلم خود مستندال نبودم

شکر در سحر از ادا شد نظیری

۹۹

بگویند ریخ فراہات است ملام و شمس
 بجای میفرستد قند ازین پس
 بجایم بخیر در بازنگر نام و متر

حضور وقت در آمیزش قحبان ست
 رسیدگی حریف از حجاب پشیمانیست
 بایست و امن توفیق دیر می آید
 طرب که رو بکس آرد و پشیمانیست
 درت هواست که بانگ نام عیش کنی
 بیکدیگر و چله که تنخیر ابلها کنی
 بهر مقام که خواهند خامشت یابند
 سبب که خرقه تدویر پوشیدی
 شود که اسن حالیت هم نیست افتد
 بدین نسبت که دولت نلین جماعت
 شکرش غیب نظیری ز راه عشاق

۱۰۱ رولیف الشپین

افغان که بعد صد طلب جستجوئی خویش
 آزرده تر از آبله خار دیده ام
 از بسکه گشته یزغم و غصه هر رگم
 آج هم نماند در جگر از بس گر گستم
 میسوخ کلمک و دفتر اگر داشته دلم
 در حیرت جمال تو گم بودم بی دریغ
 دست طبع که پیش کس کال کرده دراز
 پر خون بریم ز حشمت حیوان سبب تویش
 خون نایب ریزم از بین هزار موسی تویش
 چو خسته کرده دانه گره در گلوئی تویش
 دیگر بکار که کیسم آرد موسی تویش
 از گفتگوئی تویش سر گفتگوئی تویش
 فرصت نشد که از تو گفتم جستجوئی تویش
 بل بسته که بگذری آذر آبروئی تویش

عشق ست و صد امید نظیری گناه نیست

با او بگوئی یک سخن از آرزوئے خویش

۱۰۱

تا بعد از این چه آوردم روزگار پیش	ساقی بیار جام شے خوش گوار پیش
خوف سوار در پے و گردن شکار پیش	را هم قضا بطرفه فضلے فلکندہ است
گو دیگرے قدم نهد از کنار پیش	من در میان لجه خوین فتاده ام
آزند یک بهانه بعد انتظار پیش	بعد از هزار سعی که بر در رهیم دهند
گل و ریحاب گلین و صندیش خار پیش	گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
پیش آرسی که نیاید خسار پیش	ساقی دل از تاهصف دورم ملول شد
هرگز نیامده است مرا شوشیار پیش	از گفتگوئے مرعوظه گویان دلم گرفت
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش	رو پنهان و در صراحی سرود شعیر
جام شراب و رکعت و نوحه و نثار پیش	دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر مید
گر هست ساعتی به ازین گنجیای پیش	ما از قضا به قسمت امروز را منی ایم

گر چون نبیت سحره در آسیت نمند

دست از سوال خویش نظیری مدارش

۱۰۲

چو او آمد در آماز در آتش	خدا ماں آمازے در سر آتش
چو بر طرف گل نیلوفر آتش	بنفشه کرده خنداں بر بنا گوش
سند کرده از خاکستر آتش	ز رنگ آمیزی آن زلف و خضار
بشفت سوخته هو در آتش	لبش افروخته از خنده محجر
بگرد عارضش رقصاں بر آتش	زهر سو بند و آتش پرست

بر د پروانه جان افشاں و ادا رشک
 گرد آن بت را خلیل الله بسوزد
 غشاند شمع هر دم بر سر آتش
 بر دهر خوشامد آذر آتش
 در انکار آورد آن لب عجیب نیست
 که روح الله زنده در مادر آتش
 اگر دوزخ بآل لب بر فروزند
 گل در یخاں شود بر کافر آتش
 بخت سوز عشقش گزینا باشد
 شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن گیر
 شود پروانه را بال و پر آتش

روایت الصاد

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلا
 زود از دنیای هر کام و مت آمیزد
 قطعیان را میکند از قحط در کنای خلاص
 این تنی خطر فانی نمیگرداند از حیران خلاص
 پادشاهان را دل مارام کردن دولتست
 مابد ام آیم و شوار و شویم آسان خلاص
 مانظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباحث
 نیست از زهد و ریاضت از بهتان خلاص
 را بر خلوت نشین را دل بسجده جامیرود
 کس نیابد از فریب آن صفت هر گاه خلاص

خوش نظیری دامن هفت بچنگ آورده
 ویر باز آید گر از دست کند دامن خلاص

دم و شاه دست و دم خلاص
 لب لب لب بوسه چمن و جان رقاص
 شمع بقیق برآمده ز سبزه
 چون زرد خالص از درون خلاص
 گوئیا در مزاج نافع او
 همه اشیا نماده اند خواص

گراں در محیطِ سم دیدہ
 مے بیشیہ چو دیدہ غواص
 بیکہ با سبیل مے ماند
 مستش امین بود ز روز قضا
 منظر لبش چون سرود بردارد
 مانگی را کند ز غصه خلاص
 ساقی سیم ساعدش باید
 ساغرش خواہ سیم و خواہ رصاص
 و اعظا از رتہ ما کند خوانیم
 قول القاص لا یحب القاص
 ہر کسے از رہے رسد بخدائے

تو ز طاعت نظیری از اخلاص

ہمیشہ خندہ شادی بآں لبان مخصوص
 فریبِ حسن باقبال جاد و ادا مخصوص
 در تو قبلہ اُمید ہائے روحانی
 سر نیاز بآں خاک آستان مخصوص
 شکایت تو چو حکم ز مغز بیگانہ
 محبت تو چو مغرم با سخاوت مخصوص
 غمے فسادہ کہ با طایر این خوشی دل
 نمی ستویم بہم در یک آشیان مخصوص
 شدیم ہر دے از شاہدان ہر طائی
 زبے بیکدہ نہ گل بگلستان مخصوص
 ز طول روز قیامت عجب ہر اسام
 کہ روز ہجر تو باشد باین نشان مخصوص
 بجا حتم نرسد گرچہ شد بخدایت تو
 آشنائی کہ من آسمان مخصوص
 ز تو زخم برگ و مو بچوے در سخن بست
 حکایت تو چوین نیست باز باں مخصوص

ز نامہ تو موطنِ نعلِ لطیف بی را

چو گل فروش کہ باشد بہاغاں مخصوص

جبریت خود شود یا خود بہا ز خلوت خاص
 چو سرو باش کہ ہست از سرواں خود قائم
 نشان ندادہ گمانیہ تر ز تو گریہ
 از این زماں کہ دریں بحر شبنم و غواں

بجرم یک نظم ناگهان که افکندم
ملکس که مفتی دین بر خطا نکرد قصاص
مکرده ام نظر التفات بر عیال
ز بیم آنکه مشوش نگردد ام اغلاص
فتاخم اربجبال تو جان هنوز کم است
مرافعات تو از قید خویش که در خلاص
مقربان تو از چشم خلق پنهانند
عجرام را بنود راه در معتم خاص
اگر چه نه فلک از خاصگان درگاهند
دلیک هست نظیری غلام خاص الخاص

روایت الضاد

هر صبح کن دو جام شراب منانه فرض
فصل از بس هوکانه کن آن چنگانه فرض
در سیکده مرید هجر احمی و جام باش
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
حدیث کار عشق همه نزل کذبیت
ز آن رخ خبر حقیقت و زایل لب فسانه فرض
زاهد سوال مذہب مستور دست چند
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شراب صوم تو یکماه واجبیت
از غیر دوست روزه ماجا و دانه فرض
تقظیر و احتقار با سلام و کفر نیت
روزے که بود تیکده شد طوف خانه فرض
وز شرک حور و محبت و زهد و صیام هست
اقرار کرد بر سر منبر بجل غولیت
بردار دام حیل و ایشار پیشه کن
پوینتر رسم بود شکایت زرد و کار
شد از بیان کشف نظیرش بمدرسه

فصل از بس هوکانه کن آن چنگانه فرض
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
ز آن رخ خبر حقیقت و زایل لب فسانه فرض
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از غیر دوست روزه ماجا و دانه فرض
روزے که بود تیکده شد طوف خانه فرض
بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
ترسم که بر امام سود تا زیانه فرض
کیدانه را عویش شده است تا دانه فرض
شد در زمان حسن تو شکریه زانه فرض
جام شبانه واجب و گیش منانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود عرض
 زین لب لعل درین گونه میگون برین
 از دو گیسوی دراز تو از خال سیاه
 قتل اسلام که شد بھر کله گوشه تو
 آن همه فتح که در آئینه اسکندر کرد
 جلوه پر نور خضای تو پرده لبست
 چون ندیدیم باین دیده ترا دانستیم
 این بوش آمدن و رفتن ما میگوید
 که خبر یافتن از بے خبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
 که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمی یابم دلاوت فرض
 دلم بقر تو رهین ست و حال لطف تو
 بهم برآمد از شوخی تو اوقاتم
 نه ستم تو سنت بودنم فرض
 فلک حجاب و عایم نمی شود اما
 بغزه حاجب ابرو نمی نماید عرض
 سخن که از دل شوریده بر زبان آید
 برسم تحفه ملک بر سما بر و از ارض
 بشکر ثمت تو بر نمی توانم خاست
 که تا بگردنم از بار منتت در فرض
 مثال ما گل خندان و سرو آزادست
 درین حد لطف بطول ست عیش و ناز

بفضل اوست نظیری چو مزد کار آخر
 معلّم ملکوتت تعلیم کردم فرض

ردیف الطاء ۱۰۹

روئے دل بادوست باید در زلف
راست رفتی و محبت است رفتی در مراط
دوستی بادشمنان دوست دشمن دوست
تا نباشد دل موافق در نگوی اختلاط
اعتدال از سربلغ آموزه از خار گل
نہ سراپا بستگی نے پلے تا ملرباط
چیت این گردوں طلسم بولجھتیہ
سر نہ آرد کسے بدوش از خط و لقاط
آسمان پرست دگر است از بازی خوش
لک کخبر ہم نمیکرد کہ بر چنید بساط
نیت در کل جہاں خبر ہے کہ آن در کثرت
نکدہ گر کم میشود میر تیرہ داز ہم ارتباط
نظم عالم را چکیہ است آخر روشن
خود عجب دارم کہ در کنہ جہاں خود رسد
حکمتش از استواری استواری را حقیقت
کے توان یکنات را کفن محیط و حجاب

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تار و پودیم
خواب در مسجد حرام است و اقامت در کعبہ

عبد جاد انتخاب تو پیدا کنم غلط
تا بر صبح من نکشی رے تمسند خط
یوم اہل دائرہ بزم خاص را
چندال نوشته کہ نگنجد در ال نقط
چشمیت بہ بند نامہ ادا نمے شود
تا کے قلم جلی و محرف ز نیم قط
طعم و بوز کو حسیہ و باز ابرہ ایم
عطار کو تیرہ و شد بحب سقا
ما کے گزند گرد تو ادب باش دائرہ
عظاں در میانہ ترا تنگ جوں نقط
ہیں طور یہ فرشتہ نگردد بگرد تو
بر کنار تشنہ یک گوش ماہیم
یک ہفتہ اختلاط کنی کہ باں نقط
طوفان گذشتہ در شرط خم از گامے بط

بالتشبه فرات مدد حبره زشت
 با این روش که پیش گرفتی فلان نیست
 ۱۱۱ قوای سپرده ایم نظیری کشیده خط

حکم جفا صحیح و امید و فنا غلط	تعبیر تو درست و خواب غلط
تیرکام و کج تو بیا کس نمیدید	لاوت گداز ملک است پادشاه غلط
یک فال خوب است نشد بزبان ما	شومی خفد ثابت و یمن هما غلط
در التماس ما سخن دوستان فروغ	در احتیاج ما مدد آشتنا غلط
آخر از آن جمال فروغ و دلیل سا	و اگر ده ره در آن سر زلفت و قضا غلط
هر چند با نقل و غش آئیم در نظیر	اما بجا صیت نمکند کیسیا غلط
آنجا که خط و عقد بر و قوت قبول است	حکم تار هلال و علم قضا غلط
تا سهو کار ما تو اصلاح میشود	خواهیم دیگر که کند غیر ما غلط

همت ز صیف و ش نظیری طلب که هست
 اخبار خضر و شیشه آب بخت غلط

روایت الطار مجرب

اگر تو نشنوی از ناله های زار بر چرخ	و اگر تو نسکری از چشم اشکبار چه
و آ بر مشرب روهانیا و و خال شو	معاشران تو مستان - تو هموشیا و
بچشم ما و دیوار و بوستان ستند	ترا که باده نمی نوشی از بهار چهر
نکب بکینه جروح چاشنی بخشد	اگر نمی ند مهندست ز غمگزار چهر

کلید قفل هست گنج ما بسا دادند
 گرم نه بهیلاست ساقی بزم نشاند
 زهر آینه گزافی ترست در سفرست
 بلاست هم نگه برق براق می سازم
 هزار ذوق نظیری بدرد تو نیست
 بدست ما چو ندادند اختیار چه حذا
 مرا که بخود وستم ز اعتبار چه حذا
 مرا که دل بغیر بیست از دیار چه حذا
 بروی نمیرودم نمکب از غبار چه حذا

۱۱۴۳

در چشمه فریب وعده نباشند انتظار چه حذا
 نه خاطر مژگان کتاب مخطوطا
 از یک ستور ششم نگر دم
 کوثر شراب می فروشم
 صد شهر گشتم بگردید ویرال
 پوشیده حیا جمال عالم
 گر آتش و دوزخ آتش ماست
 در کار باں فرشته نویت
 از باده تلخ توبه ام داد
 آتش بزرگ و پیش رسیده
 از فرقت آب تا خیر شد
 ظاهر شد و گفت لعل ترانی

بر رفت و باستان نظیری
 شد دهنه ز کتاب مخطوطا

درود پاک تو بریش با صفا و اعظ
 تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوئیم
 نفس زدوری و بیگانگی زنی پر دم
 شد از وعید تو پرت گوش ما چه میگوئی
 ز جیل شوم بوحشت نیاوری اقرار
 فراز عرش نشان خدا میگوئی
 کلام حق بغلط تاب کی کنی تفسیر
 کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
 نداده آیت قرآن ترا ضیا و اعظ

۱۱۵ رولیت العین ممل

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع
 مرید و مرشد و خادم تمام میدادند
 غریب و عاشق دستم خدا نگذازد
 اگر طیب تر نشو و میم میزد
 بریں بساط تماشا گریم تا بینیم
 رسوم تو نهند مهر و ماه تا در میان
 پیش خرید سرانجام کار بارفتند
 تما اگر چه باین خاکیاں رجوع نیست
 که لایق باده مقدر شد از بر آید
 که رنند صومعه میخورد بچنگ
 ز شتر شخته غدار و مفتی طیار
 چه غم ز تخی صبر بست چو بود لقا
 چه میکنند اهل پهلوان و مرکب
 هزار بار نگوید به تنگم انا و فلان
 بآن دیار که نایاب قحط بود
 ضمیر غائب ابدال را بخت

۱۱۷

تو قدر دژہ چیدانی نظیری از نورشید

کہ دیدہ تو ضعیف ست از تمیز شعل

فریب دختر ز خواہشے ست نامسب
بشر غیرت مادر طلاق نیست بهجوع
اگر بشیشہ شودے پری نئے ارزو
نہا از ہائے خمارش کر شہائے طلوع
گل از کرشمہ دے از فساد باز آید
نہ عاقل ست کہ باور کند بفرق قوع
من دخر کہ شیت نبور او اول
در آفریش افلاک وارض کرد شروع
چیل صباح کہ سجون خلق پروردند
حکیم کردہ ہمیں نشہ حاصل از مجموع
چنانکہ خوف ورجا از نتائج خرداند
بود نتیجہ خوف ورجا خضوع و خشوع
اگر خرد نہاید رہ تو اب و عقاب
ز قلب عشق نیخیزد و ز عین و موع
مگاہ مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیہ مدرسہ در ماندہ اصول فردع

۱۱۸

بفعل غیر نظیری نئے تو او رستن

مگر بجز بہ عشقت خطا شود مرفوع

پائے کویاں دست افشان سماع
میخامد بر دل و جان در سماع
مگر سہ عمامہ بے شاں میکند
زلف و دستا بر پریشاں در سماع
صوفی ارچاک گریہاں بندش
میشود از خرقہ عریاں در سماع
اندیشے اندیشہ خود گشتہ مست
ہست خود پیدا و پنهان بھماں
زاد تسبیح خواں پر یاد او
آید از ناقوس رہباں در سماع
عینے از چرخ چہارم مگذرد
گر زند دستش بد اماں در سماع
جبریل از سرہ سہ کرد بھنگ
چوں شود دست و غزلخو ایں سماع

او چو چوگان پازده بر فرق ما
 ما چو گوشت زخم چوگان در سماع
 بخود سپای نظیری آورد
 بخیه بر چاکر گریبان در سماع

۱۱۸ رولیت الغین محبیه

راز ویرینه در رخ پرده بر انداخت
 عشق ازاں روز که آتش به بنیاد زد
 جوهر عینش من در تیرنگار بساند
 کیمیا گر که من جلد از ورز گردید
 عقل با پیر نشسته حسن شهادت نشاخت
 پی کند بر لب حقیقه حیوان آورد
 شرح بجا رگنی کلک قضای گفت
 کمترین به و خور بایه عمرم بردند
 حال ما شهره با نشکسته نخل خستاد
 به پیا سیم دل سوخته نواخت
 آنکه آینه من ساخت نه پراخت
 قلب ما را نزد اکسیر جو بگذاخت
 ویر بر مکر عشق و لطمه باخت
 خیمه بر لب آں خیمه نیفر باخت
 شاه غیرت بر سر تیغ غضب باخت
 چرخ کج باز برین نرو و غایب باخت

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو سحر

باز پس رفیق و کس قدر تو نشاخت و سحر

نه گل انبیا ز عشق خار قمار غ
 درین مجلس طرب هر دم فروست
 نگردد ساقی از استیلا قمار غ
 ز شور و قهقهه شد بازار قمار غ
 شدیم از زحمت اغیار قمار غ
 ملک خفته غش طبل سوم زد

رقیب و پاساں خواہندہ گوید دل پوینده از زمار فارغ
 شکست لب بوسه با بر کام جان داد لب جوینده از انظار فارغ
 بیک رنگی و یکسانی رسیدیم شدیم از مصحف و زمار فارغ
 نشیب از بسکه گستاخ نظری نکردم روز از استغفار فارغ

روایت الفاء

هر که طلب گردد از سر یرخ او نگین
 از عصا و سیخام نقد و قدر و حرمت
 از سرستان بریدم ناز و شیا لای شدم
 کام از لب طاهر جان منم دایره خست
 تا بر امت تکیه کردی گفت الدینار حیل
 بیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
 خوبه در کس نمی بینم که بنمایم باد
 خطا چو شد با طره اش سها چای جان گرفت
 ناز بر شاد نظیری وقت پیری میکند
 بس خوف گردیده از عقل و از نورنگ حیف

ز شمع تو بر داز زمار خانه حرفیت
 بنام و سنگت یعنی زبیه حرفیت لطیف

از عشق روی تو در هیچ باغ و مضطرب نیست
 جفات می کشم دبا تو بر نمی آیم
 نمی شود نکشم ناله و لیس نسیم
 طالع ز سیر می آید زمانه بر گردد
 ضعیف نالی و سکیں ولی طلب دارند
 دو هفته با تو وصل و غلو تے خواهم
 بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوخت

۱۲

چونم اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آملی یا خرداری و شانه تهرمت
 فک تو بوحسب برد از گفت حجام
 بر قامت ما کسوت تقصیر بر دید
 لب باز کشیدیم که چهر تو در آید
 از عنین زبانی که بقید تو بودم
 چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم
 دهبان شود شیفته کس به کلف
 بر خنید که طعم بگزید ز تصوف
 تازیاب خداوند شود عفو تکلیف
 پستان گرم شیر در آرد و توقف
 بر خود قبض ببنیم و در تو بمانیم
 از لقمه بسوزم لب و کام و کلمه کف

مستوری تو بیش که شوق نظیری

جز عصمت یوسف نذر دپردۀ یوسف

۱۳

رویت القاف

صبح اول کرده حنفت عشوه و کار عشق
 مشتری آورده باخود جنبه از بازار عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عاچی ز هم
 ز اسوئے بازار خوشبوی بعبیرت میرید
 عاشقان را بفرس بجو بهای دیگر
 طاقت آزارش را آوردی نوشت دهند
 آنچه گفت ایند بادم با ملک هرگز نگفت
 بادے بوید دل آگاه بوئے میرد
 سست چوں رو میرود گام پریشان میرد
 هر که است شب خفته امین خوابش تر داند

ناذر لظیری دشمنان را دوست کرد

۱۲۵

درد دل خارا نشیند زاری بیجا و بکون

لب ساقی را نهادل چشمه حقایق
 از سخت گیری تو مرده شود سلسا
 چاه دقن بخوبی معراج ماه کنعان
 بے جذبه دلیل از خود بنیادان رست
 عونا تنجیک روحی یا منظر الحجاب
 بے نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
 اصحاب پیش چشمت دنیا و دیں نهانند
 از پرو شیخ و مرشد کلبه نیکشاید
 آخر رحمت کن بر زاری لظیری

لفظ آفتاب روشن معیش صبح صادق
 دزد است گوئی تو مومن شود منافق
 گیسو کلام لهم رخسار حق ناطق
 کار نیست باصوبت عقلیت ناموافق
 کشف هموم قلبی یا کشف الذفان
 لولا که فی وجود ما یحسلی الغلال
 گوید قبول در دست تازین هر دو دست لاف
 در یا هم از عنایت بر ما هم از علاقی
 حرمت شفا عی دلماطقت طیب حاذق

۱۲۶ ردیف الکاف

نگشت دامن گریه دریں جایاں کجا
اگر میخ و شش پائے در رکاب کند
کجا رسیم دریں تیره شب خداوند
بسکت بنشینم تا قبول کنند
لقب تو خرد یار ساطع دهم
بگریه دیده ز آلودگی فسر و شوم
فریب نغمه و ساز خورم معاذ الله
خلاف در سیر ماطره تو آشفتہ
چہ تلخی ست که در سینه محبت است

ازیں نشاد که در خاطر نظیری را

عجب نباشد اگر گل بر دیش از خاک

سازند آفتد رم بر سر خوان تو ملک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جلال
میشدم دامن تر سا بچه گیرم بے کام
من کجا فن سراشیدن اشعار کجا
بر جبال تو نمادند ازال خال سیاه
عشق می جستم دل بود بر سیمیه حسرت
کز نمکدان تو برب زخم انگشت نک
چند زخم بسما باشد و بخت هم بسما
عشق فریاد برآورد که الله ملک
آنچه بر لوح قضا رفت نمیدود ملک
که ز خشن تو نیفتند ملائک در شک
ناگهم فکر تو در صد هوس آورد ملک

شد چنان عشق تو که صحتم از دور شوی متقدور بحال تو در آینه ملک

هر دم آفانه جانگاه نظیری بدشت ۱۲۸
عمر رفت و نه نشستم بهم یک دو شبک

رفید گل و عیش گلشتم نزدیک گلم خبر من در غم بد منم نزدیک

رفیق بهر خدار و بردن در بنشین بخلو غم می و یارست دشمنم نزدیک

بجلیه شمع و گر میفر و ختم افسوس که آفتاب بلندست و در دلم نزدیک

چشمها بسیر بهر هزار سوخته ام که برده اند جوایم بر دلم نزدیک

بیت پرستی اگر سر کار خود گویم و گریه بیت نگذار در بهنم نزدیک

چو مرد خلوت انجم کمال بخت نیست اگر فتد گذر شه به گنجم نزدیک

کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند که هست صوت سرورم بشنو غم نزدیک

بعین مرز غم اے ابر رحمت آید و نیز شب ست دامده آتش بچشمم نزدیک

مرز چو فاخته گر طوقم از گلور دید ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز بهت ست نظیری که مانده ام از طلب

۱۲۹ نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

ردیف الکاف فارسی

نقش دیبا چنان کشید فرنگ که ز من برد آتش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان چیت این فتنه با دین فرنگ

ز مزم سوخته است گوهند و مشت خاکسترم فشان بر فرنگ

وہ کہ برما نشتہ بادہ فروزش
چند کہ دست اندازیم
ز وہمہ نقشہا و او بے نقش
گلہ در دوستی نمی گنجد
باقضائن دہم کہ در دنیا
شادی گوہرست و خوف نہنگ

تو مکن ضرب زخمہ را خارج

گر نظیری غلط کند آہنگ

مغرب آں چو بٹ

۱۴ رویت اللام

ز اں شب کہ یار کرد گاہی بگوئی دل
صاحبے بود کہ نصیحت بہا دہد
آنرا کہ رخ ز آئینہ دوست تا نقد
برین کردہ مرتجے پیر سے فروش
برحق گرفتہ خون دل و دیدہ دہش
دستم بچاک سینک ز اں باز کردہ اند
اخر اسے دیو و ولایت آدم بآفت
ہر چند گویم از غم دل بیشتر شود
گفتم شوم ملازم دل بنیت مگر
ز اندم کہ دل بہرست رضایت پیرم

دیگر بسوئے خویش ندیدیم روئے دل
گوئی بچاک ملازم سیست بوئے دل
ہلوئے دل نشستہ نہ بنیدہ دل
تا بر رخش شکستم سببے دل
از عیشہائے دیدہ بریدم گلے دل
تا سن بآب دیدہ کہم شست و ہو دل
سر دادہ اند سیل چہ بت بچوئے دل
خالی نمیشود و لہم از گفتگوئے دل
ہر چند بر شد من رسیدم بگوئے دل
از سنے کردہ ام پیر از اقیانوس

باریکه دستگیر ریج یارب کند کجاست در هر غم غم تو کند جستجوئے دل
 بنشین که راحت است نظیری و جوید عشق
 یک آرزو کند هزار آرزوئے دل

گر کشف عجب خواهی پستان کتاب اول در علم ازل جوئی بگذر کتاب اول
 در عشق مکش و فقر کاسه را لدنی را گویند بوجی آخر آرد بخواب اول
 خواهی بیک آری دل را ز پریشانی در معبد بیت روضه چیدش کتاب اول
 به صاف ملائک سا به خاک تو پیمایند در مدرسه بر سر کش و دلی شرباب اول
 در حلقه نغمه گنجی تا بچته نغمه گردی شرط است که بخواران سازند کتاب اول
 نایب ظلمت رت ارنی گوئیم بار اطلب ساغر فتنه خطاب اول
 هست بقیه محروم مکن سانی صہبا بچم افکنند بیم با تو بحجاب اول
 با بعد افسانه در خواب چو میگردی از هر چه گسیردی بیدار خواب اول
 بریری و محرومی خوردیم می خفتیم اگر دور ز سرگیری ز بسیر جواب اول
 است اگر کار برکض اب افتد چوں وضع جهان کردند از روی خواب اول

پیش از همه میبارد بر کشت نظیری را
 کو تخم نمیکار و بر فکر سیاح اول

دریں بستان بجهد از خار بگسل چو گل خندان شود از بار بگسل
 اگر تو ندید پربالت گراست بر تخم ناخن و منفار بگسل
 سر رشته بیگستن توان یافت ز هم این تار را یکبار بگسل
 بر پیش و پس ام بر دار کوفین گره از پدۀ رخسار بگسل

غمت کو ناخن در دل فرو کن
 نیکویم گر به بسیار بگل
 بین از چندین درع ترسم که گوید
 شهادت عرض کن ز تار بگل
 میان کز ریاستی بخلوت
 برود در صحبت خست بگل
 شود او نظیری سرسری نیست
 رباں از ذکر و دل از کار بگل

روایت المیم

با حال خویش بے سرچسپ پا نوشته ایم
 روز فراق را شب بیدانه نوشته ایم
 قاصد بوش باش که بیک جواب تلخ
 عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
 شیرین تر از حکایت هفت قصه
 تا پنج روز گار سرا پا نوشته ایم
 روتی که معالجه عمر کوتاه است
 این نسخه از علاج میجا نوشته ایم
 تحقیق حال ما زنگه عیوان نمود
 حرفی ز حال خویش بیا نوشته ایم
 بر ما مسلم است که منشور راستی
 پس واتر گول تر از خط ترسان نوشته ایم
 ما از خط پیاله و مشتوق نگذریم
 درین صلاح ما بهین جان نوشته ایم
 هر سو که کرده ایم رداں کشتی امید
 طوفان بیاباده شور بدیدار نوشته ایم
 بر جادوئی که کلک نظیری نموده است
 خود کرده ایم باطل و خود و نوشته ایم

با برهان و خبر برو ترسان شویم
 تاریخ ثبت پیرستیم شکسته ایم
 در ترسانه تو چو آئینه کم کردیم
 که ز پیدائی دیدار تو پیدان نوشته ایم

هر بر لب چو سر کینه ممک زده ایم
 سر مه در دیده دل تا نکشد لطف حکیم
 برگرد بودن حسن گل و خوبی بهار
 ایلا با من عزیزاں همه زان مست که
 نقش امید بصدور رخ و دریاستیم
 نرود جائه تکلیف خرد از سر ما
 تمیث خاک در آن کعبه با فلک سید
 بگذارد که در تنگ شکم گم گردیم
 در محبت دل و دین با حقن اول قدم

۱۳۵
 ناظیری ز تو نورسند باینها نشویم
 شکوه نقصان بود فصل انبیاء اندیم
 نرخ ارزاں بود کالاد کمال انداختیم
 از کف سر رشته گفتار بیرون رفته بود
 هر گره کز دل کشادم بر زبان انداختیم
 اما گم این بخت سرکش زودتر جا رسد
 در میان راه بار کار و امان انداختیم
 کس صخره از جیب و ز نار انبیاء انداختیم
 بے پرومیکان خردنگه برشت امان انداختیم
 من که شکر از تلخی از دایان انداختیم
 گفت از بالا نظر بر آستان انداختیم
 جنبه خالی کرده برداشتن کمال انداختیم
 را بهر دلال کالا بود و هنر مشتری
 ساخت نوسه جذ بکارم را که معلوم شد
 ثابت اندازی از صافی نظر شد و نه من
 طبع مختل را عبادت رست کردم با ندا
 شعر را نفهم چرا منظور هر محفل خدی
 در پناه که سیه و عجزم نظیری ابد اوی

روایت التون

دیر پست بروں قہہ ام از اختیار خوشین
 گراز عیار حال خود در مجلس ظہار کسم
 مشرب صاحب کند و نہ تعاقب بجمہ
 سہار فتم از کوسے سنان رمن غری کار کرد
 توفیق اگر یاری کند روز بختک تش زخم
 سیلاب سستی سرد ہم تا بچ ہستی بر کند
 گر بر سر صلح آورد روز بے پشیمانی مرا
 گر پیش سے خواہد مرا ذوق مرا ی باغی
 آتش شب کہو غفلت افتد ام انہم شب کویت
 یک روز بر ترغ برنگن انصاف شتاقان
 مستنوق و عاشق را بہم ناز سے نظری لاد
 دشمن نمی باشد کہے باد و ستار خوشین

نہ مرا ست حین نفسے بپا بر بندداں
 بحال نقش و رنگم زد و دیدہ خواب وہ
 تنگ دو در زیندہ نہ رسم بگر و مرویے
 بچراغ تیرہ بختاں دم خستہ سیف و شمشیر
 ہوس پریم سودا من ہوا ہو خطائی
 نہ خوش آمدی موافق بمذاق خود پسند
 خم ابرو سے نگاریں چو شب نگار بندداں
 کہ براس چوب تازم پیہ باد یا پسند
 کہ زنا کسی نیزم بغر و غار چندان
 بچطافرو نیاید سر عنبریں کنداں

دل سو گوار مارا بیت شمع و شنگ باید
سے تلخ تر مناسب بجز در و دندان
کبھی نہیں نظیری کہ بیش نوش بخشد
چہ شمع طلاوت ز حدیش بے گزندان ۱۲۸

رویت الوائ

از فیضت بر فرد ز دروے تو
از شکر گرد و ترش ابروے تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن
روے تو در آتش ز رخسے تو
باشے ماشاک تو آسخت
رنگ مانگ فنی و ما بوے تو
تا کہ پا از خانہ بیرون مے نیم
در بیاباں میرم آہوے تو
گریم و خاک بہت نفویم باشک
جائے خود گم کردہ ام کوے تو
گنگے از رخنہ ام سیراب کن
آب خوبی نیست کم در جھے تو
تخفہ کراں حقہ مرہم فرست
تا دلم بکشاید از پہلوے تو
ہر دغ مرگ حزین جان کنم
گر خدنگے یا ہم از بانوے تو
دوستان را پشت بر صحبت کن

روے دل دارد نظیری سوے تو

زید عید گل از نورسان باغ شنو
بشاد طرب از گردش ایام شنو
سرم ز حرف پر آگندہ گوے و گونہ
مدائے مغیر پریشاںم از دماغ شنو
سید یار بناورد گاہ یار اوے
ہیں و صفت پروانہ از چراغ شنو
بر اہل شوق رہ فیض در نمی بندد
نواے بلب اگر نیست صفت از غ شنو

دزدان قطره ز طوفان عشق شسته هست
صدای سبیل بر ابروین باغ و باغ شبنم
ز اصطلاح ره آگه شود ز هر سر خار
لطیفه که شوی از آداش داغ شبنم
خبر ز عرصه کنعان و مهر بیرون برس
بنزد یوسف گم گشته در سراغ شبنم
قصود عافیت از خود گدشتگان اند
زمین ندیدت آسایش و قرع شبنم
ز غم بسوز قطیری که گفته بود ترا
ندیم میکده شولایه گشته و داغ شبنم

رویت الهاء

از گلستان گل بازار آمده
عید مرغان گرفتار آمده
گر نمی نامم بقا نون بر حتم
زخمه بیگانه بر تار آمده
بیخته اند این جهان را تا چو من
مرد عشقه بر رخ کار آمده
یکدم از بت خانه غافل گشته ام
صد گره در کار زنار آمده
از قفس در باغ خوین دل ترم
رشته ام در خار دیوار آمده
انده اند زایدم کاینده را
مایه زنگار زنگار آمده
مستی مارا چه داد از گجاست
آنکه از میخانه هشیار آمده
دست از مقصود کوته کرده ام
بر سر انگشته ز گل خار آمده
از نظیری شکرستان شده جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

روایت الیاء ام

دگر خدا برو اسے دل سر کجا داری
دریں دیار بحیثم غریب بے آئی
کہ یک دور و زشت آتش زبر پاداری
چو غم کہ در طلبت گدیده ام غبار گرفت
نہ آں لی تو دلا رنگ آشتی داری
چو بس در آتش صامتھاں گداخته ام
اگر تو از بے این دیدہ توتیا داری
نشاط ہر گذر و خوشدلی ہر کوئے
بجستن تو کہ حسنے چو کیسیا داری
مغیرا نہ چال سوز از آشیان دست
برائے یکنظم در بد چسپا داری
بشاخ گل ہمہ مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
کہ دام در گذر حنہ نہ ہما داری

فلوے خواہم سوداے سوز لعل کسے
از کلم خار بد لک میخدا قسوس کہ نیست
دہم گرے کہ چرخے نفروز و زرخے
آنجہ از لطف کند شد بیال نگے
پرو بایے کہ گدیزم تشکاف قفسے
پائے بر جاترازیں میطلبتش کسے
عمد اندیشہ مرا نہ دور آورد از پایے
بس تنگ حوصلہ ام دست و پا میخوانم
چو تو بر چہرہ نداریم غبارے فرست
لے نگداز باد یہ ما در نہ

لاف سر بازی ما با تو نظیری غلط

چو تو بر چہرہ نداریم غبارے فرست

فرسنگ غریبات نظیری

نغزل ۱

خود خواب میگردد و چون باز بیدار میگردد
در میانی شود - مستغنی را رسم فاعل
از استغنا بے پروا استغنا بے پروائی
۴ - چهار - شراب فروش و مجازا بر طرف
۵ - حبسته بگردد - براسه خدا -

۱ - بهیت اخترا ال رخانه ماتمنا نام
حجره که حضرت یعقوب و سال ماتم پسر
خود حضرت یوسف میکد پیر نابینا - یعنی
حضرت یعقوب علیه السلام که در غم پسر خود
کور شده بود - شهره بریای کثرت
۳ - تمام شهر را بسیار مخلوق -

۱ - امثال ریح آتش پرست ان کلمه
۲ - آتش پرست یا پیر آتش نشان
۳ - سیرانگشته پیر مرشد است فلان شخص
پس حمدان و مخل من و در دنیا طبع کن
۴ - در دنیا دارال کن و در مال دنیا
بخیلی کن - طبع مال و جاه دنیا کن -

۱ - اذ اما شدت رخ -
چون خواستی که زندگانی کنی - زندگانی
خیرین صورت رویش خوش مستور
پوشیدگی - اے زاهد تنگ و عزت و آبرو
پیش خلق -

۴ - پر ۵ - مراد از حدیث وجود اشاره
تجدید قدسی کند که نشاء استغنی
فأخْبِتْ أَنْ أَعْرِفَ خَلْقَتِ الْخَلْقِ
ر بودم خزانة پوشیده پس خواستم نادان
شوم پس بیا فریدم خلق را -

۳ - فکله نمود اول - ۱ - نخستین آفرینش
که عبارت است از قلم یا حقیقت تجریدی
یا عقل اول که باعث آفرینش همه عالم شد
۵ - بر حمت اتصال افتد الخ - ۱ - است بر حمت

جدال یا کثرت رنج و مصیبت است
دور وصل و یا وحدت بر عکس آنست
چنانکه قطره چوں از دریا جدا می شود

غزل ۲

اے خونِ سبیل - اے خونِ ہمدردِ رختیں
آں رو باشد - عواصیِ خلیل - ماتم
خیلِ اللہ لے رنج و محنِ حضرتِ ابراہیم
وہاں دوبار پیش آمدہ بود بارے چوں
فرمانِ ذبح پس خود حضرتِ اسماعیل یافتہ
دو یکبار چوں از حکمِ نمرود وراثتِ آنداختہ
شدہ بود و ہر بار غمشِ سدا کی گشت -
۴ - دریائے نیل ساتھ گشت گشت گرہ

مردا است و در دریائے نیل بہ بہر
تناسب است - کجیل سرہ سائر مقامیں
۳ - خاک کے - اے انسانے -

۵ - سبیل گردن - اے صفت و راجح
دادنِ شست گدا - ای عارفانِ صادق
سبیل - نام کیے از نہرِ اے بہشت
ہمچو نسیم و کوثر -

۵ - مجبرِ کلیم جائے عبد کے
حضرتِ موسیٰ - اے جائید و رہ
دینی اسرائیل دریائے نیل ز بحرِ اجمار
را عبور کردہ بودند و آبِ ایشاں
راہ دادہ بودہ خونِ رویش را اشارہ

است ہمدرد چوں بنی اسرائیل از دریا
نیل آب سیکشید نہ ہاں آبِ صافی و
غیریں بود و لے چوں تابہین نمرود
آب را سے خوردن می برداشتند
خونِ سیکشت و نمی توانست خورد و نیز
ہاں آبِ نیل باعثِ ہلاکتِ کافران
گشتہ -

۶ - ناکردہ گرم جائے (جائے گرم گردن)
مالدن و توقف کردن و راحت یافتن
اے فرصت قیام و توقف ندادہ -

۷ - معزیت - صاحبِ عزت -
۸ - رسومِ مقدّر - تنخواہ و وظیفہ ہائے
انداڑہ کردہ شدہ اے رزقِ مقسوم -
کفیل - کفالت کردہ شدہ و ضمانت
کرہ شدہ اے رزقیکہ تو کفیل و ضامن
آں ہستی -

ہستی تو - اے وجود تو و ذات
و - رہ نہو و قال و قیل - اے
جائے قال و قیل نیست یعنی بحرِ تغیر
درنتواں آورد -

۱۱ - اجنبہا و - کوشش و تبلیغ و اصطلاحاً

بسیار بلند رسیدل در علم نقد و کلام در
رہنست قیاس و دلیل را - ہ -
اضافی اے در راہ قیاس و دلیل است

غزل ۳۴

۱- صفاء - اے پاکیزگی و لطافت خوبی
معتقد - گرہ در گرہ - پیچیدہ - مطلق
آزاد ہفت زلف چنانکہ عقیدہ صف
و لباس است -

۲- روح را با جسم الفت و جویند
آمدہ کہ ارواح از جسم خاکی بس کارہ
و منتظر بودند دے آخر کار بسبب ریاضت
لذت نام حق بدایں مالوف گشتند غیر
آنحضرت وسیلہ پیدایش عالم شدہ ہجو
دولہ لاک لما خلقت الافلاک ارواح
مجرد - اے ارواح پیش از داخل شدن
دریں جسم عنفری -

۳- شمالی - جس شمال - عادتہا - طرح
انگشتن - بنیاد انداختن - لوح مجید
مراد از آسمان کہ بچو زبرد سبز رنگ است
۴- از پر - اے حفظ و ہرزباں داشت
عقل کل - یعنی حضرت جبرئیل کہ اورا

حکما عقل اول و با عین خلق دیگر عقل
داریم عنافر میدانند -

۵- قاب قوسین - چلہ دو کمان ہاے
فاصلہ کہ میان قبضہ ہاے دو کمان یا
داناں کمتر فاصلہ مقصود است -
۶- اقصاے مقصد - اقصا کنایہ
وجاہاے دورترین و بمعنی سرحد است
دورترین جاسے قصد و انتہاے مقصد
خود کہ وصال حق بودہ -

۸- گرامی میہما نے - ہمان عزیز میہما
حضرت رساتاب صلی اللہ علیہ وسلم -
۹- سرحد - مانتی -

غزل ۳۵

۱- بشود ورتنی امید و بیم را - اے
خوف در جارا کہ نہاگزیم دنیا طلبی کثرت
پرستی است از دل من پاک کن رہی ست
عرفان و بادہ وحدت بدہ تا آن مرا از
اسید و بیم ہاے دنیا دی بر پا نہ از تو
غیر حق آزاد و وارستہ گرہ اند -
رنگ قدیم - اے حالت قدیم کہ
پیش از آمدن دریں دنیا و عقیدہ امام

قوت باشد - اسے درخزانه لطف قوت بر
حس و ہر شے موجود است -
۴۰ - کتاب - نامہ اسے نامہ اعمال
ہقیم - بیمار ناقص - غیر صحیح - بد -

اندر غزل ۵

۱ - غمزدہ - اشارہ چشم بہیت - دست
دادن بینی مرغی یا منقاد شدن و قسم
خوردن خود انفقار (صاحب فقرہ ہا
مالک ہر ہاے پشت) نام شمشیر
کہ آنحضرت صلعم بحضرت علی بخشیدہ بودہ
خطیب - خطابت کنندہ و خطبہ
خوانندہ یا قاضی -

۲ - گرمی - اسے چستی و چابکی تیزری
اویب - ادب کنندہ - اسے رائق
و استاد -

۳ - رخ نمودن - ظاہر شدن -
نصیب - حصہ و قسمت -

۴ - مارا تو و قبول نیایے و غلو
ہر دو داد لزوم اسے مار تو و قبول
نیایے و غلو تے لازم و ملزوم اند -
از رقیب ما - ۱ - ۲ - قیہ - برابر

ہوس کہ امید ورجا لازم آناست
شدن و رہشت حاصل بود
۴۱ - مسافر درست خور - اسے ازگاہ
خورشید کہ سالم و تام است و کم و زیاد
یا شکستہ چو راہ نمیشود بر طاق نہایت
فراموش کردن -

۴۲ - بے بیند - قے از غروب کہ در مگر
لہذا تیر سگونیہ - شنیدن استماع
کردن و بمعنی شنیدن اسے بو کردن ہم
آید و در اینجا معنی آخر مقصود است -
ششم - خوشبو ہواے خوش بوے -
۵ - رگشہ - قطره - چکیدہ - ہندی
چینٹا - رد - چادر -

۶ - میثم را - مراد از حضرت محمد مصطفی
صلعم کہ در حالت شام خوار میثم شدہ بود
خ - تکلیف - کل - بلبے خش کہ
درہ خیال کی پرشد -

۸ - لیم - بخیل - دون - پیام چخ -
۹ - چنسا کہ درخزانه لطف تو
نیست نیست - (رجلہ موصولہ اسمیہ)
اسے چنسا نیست کہ درخزانه لطف

۲- گره بر کارزدن - کار را شکل
ساختن - زنگار بر زندی جزا یا جینیا
مراد او کفر -

۳- منصوب - اے منصوب - علاج که
انما الحق گفته بود اگر کشیده شده بود -

۵- بر نمی تابد - اے نتواند بر دشت
یا تاب آن ندارد -

۶- نمی سوخت و چراغ سوختن بر
اے روشن شدن آن -

۷- بر چمزدن - تیار کردن در بار
نمودن -

غزل ۸

۱- رنگ بر رخ شکستن - اے
شمرنده شدن - یا شمرنده گزینیدن

۲- ققویم - ز آنچه که و شجر حساب ماه
که در زندی خبری میگویند -

۵- گلپایانک - فخر و شیر و سوسر
بنیادی - تسلیم را در آبجی برآید

بر اے تسلیم و تسلیم یعنی گردن نهادن
و قبول کردن و سپردن -

۶- هر چه - تاج -

۱- باد - مار و کاسیت - دل رمیده -

۲- اے دل از دوست رفته یعنی دل عاشق -

۳- نفس و کشیدن - خاموش شدن -

۴- طلیح - خوشبو -

غزل ۹

۱- بغیر از رنگ و پور - با اے زاید -

غیر از رنگ و پور - طعم - ذائقه - مزه -

۲- مپا کردن - بهیبه کردن - بخند

۳- مکی و حجازی - برود اسم نسبت

از مکه و حجاز و مکه بزرگترین مقام

ترین شهر با اے حجاز است -

۵- اقرار - مراد از کلام شهادت که

آول رکن ایمان است - غازی -

غزا گفته یعنی جنگ کننده با کافران

در راه خدا -

غزل ۱۰

۱- مست - استغفار و محتاج استغفار

و به کردن از گناهان و معافی خواستن

خود محتاج توبه و معافی خواستن است

اے اطاعت ما همه گناه هست

که باعث غرور و پیساب می شود

۹- کاخ - محل وقایع -

غزل - ۹

۲- ورور - وظیفه - دعا - مقیده
[جج او داد] تسبیح دست آویزه
اے تسبیح که بدست می آویزند
یعنی تسبیح نابینایان را کار می آید
۳- خاک غبار انگیز مراد از جسم
عفوی است -

۵- ظرف - حوله و مقدار -

۶- دشت - خنجر و کار -

۷- خشن - درشت عت -

غزل - ۱۰

۱- نا آرموده - اے محبوب کس
نا تجربه کار -

۲- بر سر گره زلف - اے شکل را

مشکل تر از سوز و اسیر خود را بنمید
بندی افزایش -

۳- مشک سوخته - گویند اگر مشک
سوخته بر زخمی باشند آن زخم طالت
شده تا سوز میگیرد -

۴- دیده در خون غمخواره -

چشمی که در اشک خونین می غمخواره
خواب نمی تواند کرد چشم خون آلوده -
۵- خنده و ندان نما - زهر خنده -

یا تنبیه که در راه تحقیر و استهزا باشد
۶- خاطر کلفت زردوده - اے بے

از رنج و آلام آزاد شده - یعنی دل فانی
۹- رنجش بیجا - اے عتاب ناحق -

غزل - ۱۱

۱- سردادن - رها کردن و گذاشتن
رختا که سبب شکاری را بر شکار سر
می دهند و انداختن -

۲- تا پایا لوده - ناسات کرده شده
و ناکجیده یعنی نارنجیده از چشم -

۳- این سقفت قیر اندوده مراد
از آسپان و اخراج باد که چون در سقفت

روزی می افتد و از آن آب باران
در دهان خانه می چکد آن روزن با

به قیر بند میکنند و قیر را در پهنی
تا برین میگویند و آن چیز سیاه

رنگ به بوی بسیارند -
۴- از سر گرفتار - از سر نو شروع کردن

۵- وہ کہ (کلمہ حسرت و تاسف)
انفوس! حیف! ۵۵۵- مراد- روشنی
یعنی نوشت۔

۶- مجھے کہ میخوردم۔ (کہ معنی چل)
چول بادہ میخوردم۔

۷- بلوریں حقہ (باضاعت مقلوبی)
حقہ بلوریں کہ مراد اڑاں چشمہ است۔

۸- کمر باک سودہ۔ کمر باز و درنگ صبا
یعنی عکس رخ نمد بر اشک افتادہ آئنا
ہم زرد جی نماید۔

غزل ۱۲

۱- در خور۔ لائق۔

۲- نوش۔ شہد و آب حیات۔

۳- خارج زبردہ۔ اسے خارج از

آہنگ ہندی بے تال دسر نشان

وادن۔ آگاہی دادن و آموختن۔

مقام۔ اسے مقام موسیقی کہ ہنگی

دوازدہ است۔

۴- ترکمان مست۔ اے خیابان

خار آمد۔ لیلیٰ قی نہادان۔ غزل

کردن۔ وایںجا از طاق اسارا بیاہ۔

جام۔ کنایہ چشم۔ درست و وورد
جام ایہام تناسب است۔

۹- سومات۔ نام تیکہ مشہور

در کاٹھیا وارڈ کہ عہد آئنا شکستہ

دولت بے اندازہ بدست آورده بود

مجاز عشق و معرفت رجحانکہ انحراف

کنایہ بہ شرمیت ظاہر است (حرمت)

رقنظیم و توقیر) و بیت اطرام خانہ

مقدس) و دریں ہر دو لفظ صنعت

اشتقاق است۔

غزل ۱۳

۱- نشیمن۔ آشیانہ و محل۔

۲- بدوستی (با بے قسمیت)

و شفیق۔ (بہاے وحدت) اسے یک

دشمن۔

۳- چو کسار۔ یعنی جدا باز و ہندہ

کسار۔

۴- بچوں خود تھمتے۔ اسے بارستے

بچو نفس خود چرا کہ نفس قوی ترین

دشمن ترین دشمن انسان است)

۵- رخس۔ نام اسپ اسیر ستم و حجاز

ہر اسپر از رخس میگویند۔

۱۱- شیدون - نالہ و زاری - ماتم -

۱۱- مردنے (مصدر بنیاد و حلت)

یک بار مردن -

غزل ۱۴

۱۴- رطب - خرمای تانہ (ہندی

کھجور) کہ استخوان آل یعنی تخم خرما

(ہندی گٹھلی) در میان خود شکافے

میدارد -

۱۴- زہ در گلو کردن - زہ دہندی

نانت) در گلو انداختہ خفہ کردن -

دہندی گلا گھونٹ ڈالنا) بنیدگر

دوست - یعنی اگر راست بنید گلا

دارا - اسے مارا شادمانی یابد -

۱۵- متکلف - ایتم فاعل از اعتکاف

در گوشہ مسجد یا خانقاہ نشستن برا

عبادت - اعتکاف از قسے عبادت است

ہجہ چلہ -

غزل ۱۵

۱۵- تھوئی - پرہیز گاری شیب

پیری - سو سپیدی - زہیوں یغویہ

۱۶- زمتش برپا - از من برپائش

یعنی رشتہ از دارم من -

۱۶- صداع - در دہر تنگ جانی

دبیاے مصدی) خردی پیا ہما -

۱۶- خوش اندامی - سوز و غمی قامت

و خوبی اعضا -

۱۶- ظامیہا - اسے جوش کردن و کف

بر آوردن کہ از خواص سے تراست -

۱۶- فوٹ - ناپاکی - آلودگی - سیہ فامی

اسے سیہ روی کہ نتیجہ دگنا ہاں باشد -

غزل ۱۶

۱۶- صاف - اسے حصہ بالا کی ترا

و آب وغیرہ خلاف و رد - جو - نہر کہ

از چشمہ کلا قتری باشد -

۱۶- بدقت - اسے بہ باریکی و محنت

از چنانکہ آسانی در یافتہ نشود کہ اس

پیوڑا است) رفو کشا - اسے لوت

را نادرخت کن و پید و پچناں و پید

بہوش -

۱۶- بچے بکوزہ پر ہیز الخ - اسے

یک بار - پرہیز گاری و تھوئی را ترک

ظاہر بنیاد و دنیا پریشان - پدیدہ کشیدن
پوشیدن - مخفی داشتن - پدیدہ ور
بر خوری - اسے با صاحب بصیرت و
اہل دے دہ چار شوی - پرو بکشا -
مفعول بکشا معانی "مزد و ن است"
اسے براد آں معانی را ظاہر کن -
۱۱ - عقدہ بر سخن مگذار - اسے سخن
و معانی را پنهان مدار بلکه عرض سخن
کن پیش آگان -

غزل ۱

۱ - منظور - منظور - مطلق کردہ نا الحقیقت
گفتہ بردار کشیدہ شدہ بود -
۲ - کفر - مراد از ہماں حقیقت و حقیقت
۳ - شبان وادی ایمن - مراد از
حضرت موسیٰ - وادی ایمن صحرا
طرف راست کوہ طور - نفس سوزناں
اسے الحج و تا قایل حرف زدن اشارہ
بر کلفت زبان موسیٰ - موسیقار -
نام طائرے کہ در منقادش سوراخا
میباشد گویند کہ موسیقی از آواز او
آموختہ شدہ لہجہ نفس نیز نام سوراخ

رکن یعنی از شریعت ظاہری و ریاضیہ
طلب حقیقت کن -

۵ - اگر ترستہ ترا الخ - در اسے اضافی

یعنی اگر در و دیدہ تو مرستہ اسے
اگر در چشم تو نقص نہ پدید آمدہ آن چشم
خود را بکشا و بین کہ این جاہ و چشم و
حالات دنیا از طلب حقیقت باز میرازد -

۶ - چو شیر گاہ قناعت - یعنی پیچو میر
کہ شیر گشتہ دیگر طلب نیکار نمیکند
اسے حص را ترک میکنند - چو باز
وقت پھر - اسے بوقت نیکار -

۷ - از دھام - از ظاہر غلط العوام است
چہ اگر ترا سہ فارسی دھامے عربی یا

نمی آید - پس از دھام باشد باب
انتقال از زحمت و میکن کہ از دھام

باشد بہاے ہوند (نبوہ و کثرت -
۸ - غلو - قسمے از میانہ - دیگر قسم

آں اغراق است -

۹ - چند شوی - اسے تا چند شوی -
مبغض - اسے باطن و حقیقت -

۱۰ - بے بصران نا بینایاں یعنی

۴- پر چشم - [چندی آنکھ پھر ٹسکا دوتنور]
 است کہ چون چشم می پرد خسته بر مژه
 می نهند و پریدن چشم بدشگونی خیال
 کرده میشود -

۵- کوئے حقیقت - اے طریق حق
 و عشق الہی - مجازی - اے مدعی کافہ

چہ ہنر - اے چرخ غمی و چہ کار -
 ۶- عرض تجلی - نمود جاہ و چشم -

۷- تر یاق - فلاز ہر - یاز ہر مہر -
 مراد از ستوری دعا فیت - تر ہر مراد

از عشق - بعد من رہاے عوفن -
 عوض مد من تر یاق - عدس مسور مراد

از قلت -
 ۸- کز آل سوے - اے سوئے حقیقت

وسنی و موکہ پر زیم الخ - اے
 میدان جنگ داپس نمود گزشتیم و

ہمہ ہمران خود سبق یردیم -
 ۹- ہر بہرہ یروار - اے ہر راہ

گو و بدنی عشق و سخن - پرو بال
 نفس شکستیم - اے نفس را ناقال

پرواز گردانیدیم بینی شتر خود را از بندہ

۴- طعم ذائقہ و مزہ مراد از طریق
 و رویہ یعنی طریق عشق -

۵- مستولی (اسم فاعل از استیلا)
 غالب -

۶- چین - مراد از بین دنیا -
 ۸- بازار شکستن - بے روئی کردن

۹- نقش شیریں طرح کن - اے
 گرانہ خوش ز اہنیاد بنہ دشوے نیکو ایجا

کن - غزل ۱۸
 ۱- چہ لہو - اے چہ مایہ و چہ ہمہ

بال مگس - بازوے مگس را عرض کن
 جرس - ز نکلہ ہاکہ در گلوے شتر

نی بندہ -
 ۲- سہا - نام ستارہ کو چک قہیں

آتش گرفتن و آتش اندک - دانشاہ
 بختے کہ بر اے آوردن آل حضرت

موسا کی طور رفتہ بود و آنجا چلی
 شاہدہ نمودہ -

۳- پس را - اے دیباۃ قافلہ و پس
 ماندگان قافلہ -

۴- پراندن - اے یادہ گوی کرد

۱۰۔ بلکہ "خجندہ" اسے ملکہ نوش کی ہو کہ
۱۱۔ صناع - اے وہ جو حال کہ از نشین
قول حاصل می آید۔

۱۲۔ سخن نبوش (شکر کیبہ افغانی)
اسے نبوشندہ (شدندہ) سخن

غزل ۲۱

۱۔ بجل - نوشتہ دھر قاضی - اے
نوشتہ دست۔

۲۔ مئے لعلت (استعارہ) سے
لعل لب لبو۔

۳۔ لے - قرار - نام سارے کہ ہم
می نوازند (ہندی بالہری) پرستیدہ

۴۔ چہد - موسے پیچیدہ کہ پس کش
می آورند (ہندی چوٹی)

۵۔ آخست - نسا بانس - آخری نہ

غزل ۲۲

۱۔ عکس شعلے رخ - فرقہ از اہل
تصوف کہ شہو یہ نامیدہ مشہور زیگیوید
کہ امیں عالم، چو آئینہ خانہ است کہ چوں
بکسے در آن رہ و صورت خود راہر خباب
می بندد پس بچین وجود حقیقی و اجالہ خود

پر دازی و طلب معانی باز داشتیم و سخن
را از اوج آن در انداختیم یعنی خاموش
گشتیم۔

۲۔ نفس - اشتہا کہ مستقیم سے تن خود را
پس نماز کہ دین و بگویم۔

۱۱۔ دم خونریز - اے آہ و فغان پڑ
و مملکت - بشخصی - یعنی دزد و عکس
پاسان کہ ورہندی کہ قوال گویندش۔

غزل ۱۹

۱۔ ظلم - تاریکی۔

۲۔ این طلسم فرو بستہ - یعنی این دنیا

۳۔ من و خیال تو (برہ و او لازم)

یعنی من و خیال تو لازم و ملزوم ایم۔

۵۔ پنبہ کاری - مراد از مرہم ہی
و چارہ جوئی۔

۶۔ سپید دخت - بیخبر خیال دار۔

نہمن - در میان۔

غزل ۲۰

۱۔ سید ہر سے - اے کیفیت نوشتہ
شراب سید ہر آہ تہ۔

۳۔ نخل - گس شہید نوش شہید

هست که عکس او یا مظهر صفات او
بر جانب جلوه گراست -

۵- نادیدنی - (به پای پیاپی)
یا قابل دین - هر که دیده نمیشود و محض
نمود - جاس ظاهر شدن است
ظاهر و هویدا -

۶- بوالبشر - (ابوالبشر یا انسان)
لقب حضرت آدم قو ارجح قوت
تو تنها یا اعضا که اجزای انسان باشد
سجود - سجده کردن - یعنی سجد کردن
علامه آدم را حکم رب الارباب -
۷- انانیت - خودی - خودپستی -
ایا - اکلاد کردن - هست البلیس
وجود البلیس یعنی -

۸- عقل - عقل است که نزد ما
عقل بود که بر انبیاء علیهم السلام خود را
ظاهر کرد - یعنی عقل آفرنده و حی بود
شخص - مواد و صورت انسان که
در مردک دیده انسان دیگر ندارد
و اشاره بقولیکه انسان عالم اعتراف
که عالم اکبر در دسترس موجود است -

۱۰- کل - شمره -

۱۱- نسیم - فرض -

۱۲- جام گیتی نما - پیاله که ملکها
برای جسد ساخته بودند و بعد از وفات
همه عالم در دین نظری آید - آئینه مراد
از دل -

فصل ۳۳

۱- سر سباده داده - است نیت و
مردم گشت - بهینار باف معدوم
پهن شدن - کشت و گز -
۵- سیما - پشیمان -

۶- متعجب - مطرب سرانیده - مراد از
آفریدگار عالم یا اسرائیل سبحان
ظهور شدن - غوغا - شور مراد
از عالم بخاری -

۷- در مانده - اے مریض طاعان
و بی طاقت - مراد او - در اصل مانده است
بود بدو زن مفاعله همچو مراد طاعان
طاع در زمان دچاره -

۹- عنقا - سیمرغ - نام طائر عجیب
که بجز نام نشانی ندارد از انجا مراد از

قریب حق تعالیٰ -

۱- سودا - اے سوداے عشق -

۱۱- لا اله الا - نیست خدا نے مگر

(خدا) و موصوفان ازین نہ صرف ہوں

خدا ہے دیگر جی نہیں بلکہ نفی ہر شے

ما سوائے ذات حق می دانند -

غزل ۲۲۲

۲- فطر بازی - یعنی شوق و الفت -

۳- مذاق سقیم - مذاق نامہ است و

بیا دازد آن آفتاب مذاق - سلیم و ذوق

درست نمی دارند - درست ذائقہ

یعنی مذاق سلیم -

۴- لب - بازی و نشاط -

منظر - در بیچ و غرقہ رکہ از آن بیرون

نظر کنند (نظر کنند)

۵- بحر بارہ انگیز - جنگجو و تند مزاج

۶- معجون - تیسر کردہ شدہ اے

آفریدہ شدہ از آب و گل طبیعت

تجربہ - گل سرشته اے طبیعت و فطرت

۷- بخشش - در اصل بخشیدن معنی است

وے فارسی و انان لکھ خلعت عربی

را کہ مشدہ باشد بہ تخفیف می خوانند

آمینش و آلالیش - زایل کن -

نیت کن (یعنی ہستی مجازی خود را

کہ ہجو سے کہ در طلا آمیختہ باشند با

نادر و اعلیٰ و ناسرہی وجود حقیقی تست

نیت و معدوم کن و در ذات واجب

فتنا شو تا ہستی حقیقی کہ عبارت از

بقا باللہ است بیانی (بقا باللہ است بیانی)

۸- کہیہاے اجہر - کہیہاے سرخیا

گوگرد سرخ کہ پس ماند سیکرد اند -

۱۰- آہے باخگر مانزد - اے ای

آتش مارا فرد نہ نشاند -

۱۱- تو ابر کہ - اے سرودے ہیرا

المست ز تبلیغ بہ است بر تکلم کہ حق

از ارواح پر سیدہ بود و اشیاں کفہ

بودند بے آہے ز تو پروردگار ہستی

و جز تو دیگرے ماند پرستیم مراد

از روز نازل یا ابتدا اے آفرینش -

و ہر - معشوق را اے معشوق ہمعشوق

مجازی و یا رس تو نیست بلکہ معشوق

حقیقی و ازلی هست - یا معشوق ما

از ازل برنده دل مایعنی معشوق مایع

غزل ۲۵

۱- ترنج رهندی میخا بنو) بیوسه
شیرین درخزاں شکوفه می آرد -

۲- مایع است از ماهابه
خزاں یابوسه (و) یعنی خزاں -

۳- سدره (و) سدره المنتهی درختی

است بالاس فلک هشتم که

آشیانه حضرت جبرئیل است و این

درخت انتهائے رسائی حضرت جبرئیل

است یعنی عقل بالاتر از این نمی تواند

رفت -

۴- بار رقه - بر هر پیشانی

۵- از خانه چشمش آغ - نشر المیز

نظم را بر رویه توراج میاشند کذا

که از خانه چشم بد آمد یعنی آگ چشم

جز تو بد میگردد (و) آغ - آغ

اسوای تو کسی را بر سرتم یا بد و لغت

بوزم - آن چشم خود را در آینه دار

یا کور سازم تا یا زبرد گیرے نیفتد -

۶- لایع - تو شاید - ساخت -

ایرام - مراد از سخن که در حالت

غضب عتاب گفته شود -

۱- قول - سخن یعنی شعر و نیز گفته

سرور ابرام قول میگویند و قوسا لی از

هانت -

نعت صلح ۲۶

۲- صیاد و شایا - همچو شکار یا

یعنی حیناں و مراد از ازل ممکن است

که پیغمبر ایل باشند و دریاخته صید

خاها را - شکار خاها را که گرد می

بجای امامت اوست مایع خودشان

مقتدیان تو گفته و ترا پیشواست خود

۳- بگرو پروان - بازی برهن -

رهندی شرط جیت لینا

۵- بفصاحت تو - چنانچه خود در

ما افصح العرب و اجمع - متفصاح -

راسم که از پنج - کشاده - کلب -

۶- جود نیم تاب - اے کامل نیم

پیچیده که آن علامت حق است

خلاف پیچیده تمام که همچو موی ایل

دریلم یا چشمش میسج خوبی ندارد -

مشاطه و از مشط شانه هندی گوی
 زن شانه کننده و آنکه عودین ای
 آرایه - شانه مشط هندی گنگی
 پیکر کشته عمره تو گرم - اے
 پیکر آنکه اشاره چشم تو مرا بکشد -
 بهمانجا اے حیلہ یا و غلام -
 ۸ - هزار راسم ظرف از زور زندگانی
 پاس زیارت اے مقبول -
 ۹ - شیرازہ لبستن - جلد بسن و ترب
 کردن -
 ۱۰ - صوغے نبوائے نو بر آرم -
 صداے وراثت بآهنگ تازه بلند کنم
 یعنی نغمہ جدید برلرم -
 غزل ۲۷
 ۱ - ملکوت - عالم ارواح یعنی فرشتگان
 و فرہ (عالم ملک) دیگر ناسوت جبروت
 و لاہوت)
 ہم خسرو - یعنی بادشاہ خسرو پوین نام
 شوہر و عاشق شیریں -
 ۲ - سلم قسمے از بچ کہ بچہ قرار بازی
 شرط بازی -

۱ - کوس لمن الملک ندن - [ملیج باہر
 طیلہ - پس از قبائے ہر شے خداوندی
 خواہد رسید لمن الملک الیوم کہ کوس
 سلطنت و مملکت امروز (۲) و چوک
 نہا شد کہ جواب و ہر - خود خواہد گفت
 اللہ الواحد القہار لمرغوبے کیتاؤ
 غالب ستی) (دعوائے مالکی حکومت
 کردن -
 ۸ - استقوا - خط استوا خط طیت
 فرضی بر آسمان کہ چلی آفتاب بر آن
 نصف النهار باشد - یعنی غایت عرض
 خود رسیدہ باشد - کہ پس از ان زمان
 شروع میشود - پیچود کند - سجود کند
 اے بود بظلال آرد -
 ۹ - زبانہ - مشعلہ آتش کہ بلند شدہ -
 ۱۰ - قوس - کمان (حمید قسری)
 غزل ۲۸
 ۱ - تسلیم و رضا - گمان نہادن
 بہ شجیتہ الہی و راضی ماندن بر رضا
 ہم - خامیہا - اے ناپختہ کاری منصور
 کہ بسبب آلودہ عواصی امانی کردہ بود

لقوام آید - ۵ - است بخت و کمال شده و
و غفلت آموخته -

۴ - از پیشینه ما - است در نیت از درخت
پیشینه ما یعنی موسی جلوه حق در یک حجر
دید و ما جلوه او را بر طرف خودی بینیم
۵ - آفر - نام پدر حضرت ابراهیم
و او را آفریت تراش میگویند پیشینه
در بندی کلیداری - قبر - اشاره به شکستی
حضرت ابراهیم تهی صم کوه را به جبر
۶ - پیشینه ما - یعنی پیشینه ما عشق است
و پیشینه فراد کوه کنی و سنگ تراش بود

غزل ۲۹

۵ - طره از روئیده - کاکل چیده - مو
پریشان و در هم آمیخته -
۶ - بیست - بیستان و آن چند نفس سبب
جسارت جمل و غیره -

غزل ۳۰

۱ - زمام و ما بیشتر جمع از ته
مرا در از اختیاریه -

۲ - مرخ قشود و در پی - است یک رخ نام
برام مانده یا به پیش آید هم نام دارد

۸ - اقتدا - پیروی کردن - مقتدا -
را اسم مفعول از اقتدا (پیروی کرده)

غزل ۳۱

۲ - عیش و یا غریب - یعنی زندگی
این دنیا - نتوان بقصد ارجاع
هر که گزیده در منده باشد و ذوق
گرنه باقی در و استوار گشته او را از
گرختن با تانخی توان داشت همچنان
زندگی یا زندگی خوش این دنیا را
نجات و قیام ممکن نیست -

۳ - حال از ازل مقام است -
فرق میان حال و مقام این است
که حال عارضی باشد و پایدار
طاری میشود و زود تر از ازل میگردد -
و مقام حاکم باشد که ایم ماند -
آن درجه بلند تر است -

۵ - شوم - مذموم و نامسعود و غیب
غزور و خود بینی - غمخوار - صاحب غمت
و تمییز -

۶ - عهد از چنان برانداخت - است
هر دو از دنیا بر قند و مهر و مهر شدند

خوش فطرتی - اے حسن طبع میدار
لیاے ابتدا

غزل ۳۲

۱- صبح - شراب نوشی وقت صبح
(خلاف غبوق کرب نوشی ماسیکونید)
آکستی - اے ازلی و ازنا ابتداء
آفرینش ربیند نثر است برکم
قالوا لعلی بر صفتی گزشتہ
۲- حقہ گہرت (هندو تپہ رورو الما)
استعارہ بہن منشوق کہ دندان انداز
ہجو گوہر سفید و درخشاں انداز
۳- دہن تو - اشارہ بہ بان خورد تنگ
۴- عذار دہن - رخ دہن یعنی پوست
دہن - ضربت لبتاے وحدت یعنی
یکبار زدن -

غزل ۳۳

۱- تالین - تعلیم - انا الحق - منم
راستی با حق "کلمہ زکر منقولہ بہ حالت
سستی گفتہ یو و باز لے آں بردار
منقولہ شد -

۲- ملہ صیوما - مراد از مذہبیا

ظاہری یعنی ریاکاری -

۳- از رحمت "مستحق طیبہ دارو
۴- از رحمت "مستحق غم دارد - تہما لے
۵- حسی کہ در آرد و سجاہ گویند -

۶- از صحبت برآید - اے از جاہوت
برآید و مخلوت رود یعنی روپوش گردد -

۷- از ہم فروز نیرند قابیہا - یعنی تمام
اجسام ریختہ و منعدم گردند -

۸- مشرب - خلاص مذہب - طریق
۹- غزل ۳۴

۱- سر دادن - رپا کردن و گزاشتن
و جاری کردن -

۲- دین ناخن است نے - قسے

عقوبت است کہ بہرہاے نے دین

ناخن می سپردند - دوز سخت دردناک

باشد -

۳- ورا - آنکہ بوقت ردا لگی کار و

چی نوازند تا بہرہ کار دانیاں آگاہ و

مستعد گردند -

۴- حوصلہ - سجدہ مرغان کہ چشماں
چی نامند (ہندی پوٹیا) و حجاز اہم

و طاقت.

۵- ادیب - استاد و مسلّم حجه آورنده
که روز تعطیل باشد - طفل اگر نیز باشد
طفلی که از مکتب سیکندرید.

۶- خاتم جم - یعنی انگشتری سیلانی
که بر آل اسم اعظم کنده بود و بسبب
اول بر همه مخلوق حکمرانی میکرد - نکته جم
اگر بلفظ خاتم و گنیم و غیره آید مراد

از آل حضرت سیلانی باشد و اگر با جام
دشن و غیره آید مقصود از آل جشد
بادشاه ایران باشد - جام جهانگیر
پایله که حکما بر آه جشد مرتب کرده
بودند که در آن بوقت تحویل آفتاب
در برج حمل همه عالم بنظری آمد.

عزل ۳۵

۱- خطوه - قدم - گام - قدم.
۲- سیم رخ - عقدا در معنی که جز نام
نشانی ندارد) میگویند که برابر سیم رخ
می باشد و گویند در کوه قاف میماند
هفت پیل روز میخورد.

۳- طوبی و شادمانی و شادمانی نام

درختی که در بهشت است در بهشت
بهشت سایه کرده - جنال - رنج
باغهای بهشت - ورع - تقوی و
پرهیزگاری - میاج - جائز - یعنی در
نزد به عشق غایت مقصود عاشق
دیدار وصال محبوب است و بس
۴- پال (کلمه شیطانی) خبردار آگاه
باش -

۵- آه - یعنی آواز.

۸- همه رام است اینجا - اس
بدیده سن مالوس ر مطیع است -
۹- آب مختصر - اسه آبیات -

عزل ۳۶

۱- خبغب - پارچه گوشت که در
بعضی مردم زیر زندهاں آه بخت می
باشد و اهل عرب آنرا در زمان عکاس
صن می پندارند و چاه خبغب مراد از
مخاطب یا گوشه گوشت که میان زندهاں
باشد - فاه - آفتاباره بر اسه رخساره
عقرب سیاه - استاره بر اسه کاکلی
چپیده و سیاه یا موه زلف که در دم

۱۰۔ پناہ را۔ بہ راسے نرا (پناہ)
می جویم۔

غزل ۳۷

۱۔ خشت مخم خشتے کہ ز پر خم می نهند
تا یک طرف نیفتد۔ و نیز خشتہاے کہ
بر آں خم شراب می نهند۔ این بازیچہ
طفالان۔ یعنی این عالم مجازی است
دنیا۔

۲۔ الف باخوان۔ (خوانندہ الف)
با یعنی طفل مکتب و نو آموز شنگار
یعنی قتل کند۔

۳۔ کہ عذر از جانب یوسف الخ
اسے بسبب حسن حضرت یوسف مکریم
محبور و معذور بود یعنی توانست کہ
با او عشق نہ ورزد۔

۴۔ نزل۔ تحفه و طلعے کہ پیشی
عزیزی نهند۔

۵۔ بتیش۔ دید و نظر یعنی دیدہ
و صاحب بصیرت۔

۶۔ قدم ہشیار نہ اینجا۔ اے
ہوشیاری و احتیاط قدم نہ بگذار
نہایت۔

خوف یا گوش می آویزد۔ راہ کے
بستقن۔ در آملے کے مارے شدن۔

۷۔ چاہ مخشب بنا کردہ حکیم ابن
مقفع از چاہ مخشب بر می آمد و تا
چند ساعت بر آسمان ماندہ باز در
چاہ چاہ غائب میشد۔

۸۔ بروے بیلہ تیار دے۔ اسے ظاہر
و فاش میکند بگاہ پیو شد و بخشد۔

۹۔ ز سر نہند۔ از سر بدر کنند یعنی
خدا ہمیشہ تاج خسروی را بگذارد و گداز
کولیش را بساں ترجیح دہند۔ کلاہ۔
مراہ از تاج شاهی۔

۱۰۔ اوراک۔ در یافتن و رسیدن یعنی
معلوم کردن یا دیدن۔ در حوصلہ

نگاہ را یعنی نظر را طلب دیدن حسن
اہ نیست۔

۱۱۔ پیچاودہ۔ کہار کہ برگ کاہ را بسو
خود سیکشد۔

۱۲۔ بگذرد۔ را فاعل آن آہ و در صغر
نہانی است۔ اے آہ ما عاشقان از سر
بہم محبوب بگذرد۔

یعنی دل اور آہستہ تر و آذر دہ تر ساز۔

غزل ۳۸

۱۔ گنجشک - بیت خانہ - آتشکدہ۔

۲۔ گنجیم - یعنی ناگوار ہستیم - و ایشان

مارادوست نمی دارند - سفینہ۔

کشتی - و دیوان شاعرے۔

۳۔ بجا شقی - بہ عاشق شدن۔

۴۔ زلال طبعان - اے شاعر

شیریں طبع۔

۵۔ بحلاوت حرفیاں - یعنی بہترین

عیش و تنعم دعیان۔

۹۔ صدراع - دردِ سر۔

غزل ۳۹

۱۔ چپ نہ کنی - اے وازو دل و لب

نہ کنی کہ در چاب زدن و مہر کرون فرود

است (جب تک چہرے ہر نوں کو اٹانہ کرے)

۲۔ در آغوش نگیند زمین مایل بہ آ

افغانی - اے) وہ آغوش زمین نہ بچند۔

۳۔ بچہ گے - شکار گاہ - نکتہ نظر

نچہ عورتاں برائے شکار نرگہ می آید بچو

گورنہ و اہو اگا و دشتی و غیرہ۔

۰۔ صید ماہی یا مرغیان دیدہ نہ شدہ

۵۔ آب رنجے بر ساہم - اے آبرو

حاصل کم - ہر ہم - ہر یکدیکہ و بھنی ہر ہم

و پریشان ہم مینواں گفت۔

۶۔ از عشق تو (از سبب) اے

بہ عشق تو۔

۷۔ پیروں زخم از خویش اگر پائے۔

پائے از خویش بیرون نہاد - اے

از خود بدر آمدن - و خودی خود را

فراموش کردن - یعنی نفاقی و اللہ شد

غزل ۴۰

۲۔ سفینہ - کشتی و کشتی شکستن

بہ صحت اشارہ بقضہ حضرت خضر و

موسیٰ و حضرت خضر کشتی مرا سودا خ

کرده بودند تا از دست بادشاہ ظالم

کہ کشتی مارا بجز بے گدازت سالم ماند۔

۳۔ ہر خور - اے ہر خور دار شود۔

ہر وہ بے گداز۔

۵۔ یگانہ ایم - اے نظیر و مدد یے

نہ ایم در بقید ری۔

۶۔ ہمو معہ - عبادت خانہ و خانقاہ

روغن صوانح ترنمه کردن چرخ -
روغن کردن چرخ -

۷ - مدینه - شهر جمع مدین

غزل ۱۴

۱ - انشا - مراد از پیاں پیام -
۲ - رهز واپرا - اشاره به چشم و کنایه -
۳ - بر تیغ و کفت شعور نم بود - اس
سیان کار و انگشتهای تمیز نه بود اشاره
لحمه خانو تان مهر که جال حضرت پوسه
دیده چندان شیر و شوخ تاشاے آن
گفته بودند که بیا که بریدن بیو
کر ز اینجا سیه تاشاے شان داده بود -
انگشتهای خود را بریده بودند آگهی
یعنی اختیار یا موش و حواس -

۴ - تنک مایه - نخی دست و مفلس
۵ - مست بے حجاب است - بے پرد -
۶ - بداییم - سخن که بے تامل گفته شود
ار تجمال -

غزل ۱۵

۱ - خون سیاه - به تناسب سیاهی
خاکه و سیاهی گناه -

۱۰ - آهنگ - صدا که وقت سر
بی بر آرد - و بجهی نغمه -

۱۱ - زلال - آب صاف و شیرین -
و مراد از صفای قدر -

۱۲ - قهر - تپ و غور -

۱۳ - انفعال وید - ا - منفعل و
شرمنده کرد -

۱۴ - بخرقه کیشیم (به پای معاف)
بوی خرقه پیشین که لباس دره نشان
تشریف - خلعت و لباس پر تکلف
که شایان براس عزت اخلاقی و نجیب
اکبر و عباس - یعنی بادشاهان
دایمان -

غزل ۱۶

۱ - بے نوری - ا - بے نوری و بے
سود بودن -
۲ - خار مرا - بیک چنانکه خار با گل
لازم است چنانکه ناله و غرور و کجاست
ناگزیر است -
۳ - تو بجه که کند - یعنی تا دوست
تو بجه کند -

غزل ۴۴

۱- حجاب سوخته - اے مرتفع شدو
۲- بچا شنی - (= برابر چاشنی) بلذت و ذوق -

۳- طفیلی (اسم نسبت از طفیل کہ تصغیر طفل است) نام شاعر سے کہنا
نہ خواندہ بمبائیاں ہیرفت - حجاز ہر جہاں
ناتواندہ را طفیلی میگویند - و بمعنی ملازم و تابع -

۴- سخی نام - نخند یا نیزہ کہ راقی بیتی
سیاہ انداختہ بر در خانہ کہ در آن سوگواران
باشد نصب کنند -

غزل ۴۵

۱- بدست کے پیمانہ خود دان
آئندہ دوست گامی میگویند و این همچو
محبت کے نوشیدن علامت اقرار دوستی است -

۲- خرمن - (خود بزرگ امن) آئندہ بزرگ غلہ کہ آئندہ ہندی کہ میناں
میگویند -

۳- بر در گاہ دارم خانہ خود را

اضافی - بر در گاہ خانہ خود دارم (اسے ہر روز
آمادہ سفر می نامم -

۴- نور پور رفتہ و کتابہا نام کتابیکہ
بر حضرت داؤد ^{علیہ السلام} نازل شدہ بودہ کتابیہ
ناجیہ شیرینی و تاثیر نفیہ است -

۵- کتابی میگویند - اسے می نویسم
در ضمن داستانہا کے نوشتہ شامل
میگردانم -

غزل ۴۶

۱- ہر مار تم کین زدہ - اے با ما
کینہ در گرفتہ - و مارا پیچھن قرار داد
نقش - تصویر و عکس - یعنی کینہ از
طرف او بودنہ از آن ما -

۲- نور و نور - روز نخست سال ششی
چون آفتاب در برت محل زود ایرانیاں
جشن و شاد باینها می کنند و آنرا عید
نوروز خوانند - آؤ پیٹھ - روز جمعہ کہ

یوم سبت مسلمانان و یہودیان است
۳- محضر - سند و سچل قاضی و قبالہ

۴- پار پیٹھ - اے بادہ سال گزشتہ

۵- دو مشینہ - (= وی مشینہ) اے

گر تیر شب گزشتہ -

غزل ۴۸

۱- حدیث - سخن - کلام -
۲- ماہ دو ہفتہ - ماہ چار دہ شب
یعنی محبوب چار دہ سالہ -
۳- خفاش - طائرے کبر و نہ تواند
دید - شترہ - ر ہندی - چکاوڑ -

۴- دُر پائے ہفتہ - مراو از
اشکائے خرمین کہ از چشم تاب نبرہ آمد -
۵- آب میکشم - اے من گدازم -
الماس تفتہ - الماس گرم کردہ
شدہ - [الماس ر ہندی پیرا] کو تفتہ
یا سائیدہ اگر کسے بخوردے میرا

غزل ۴۹

۱- خدنگ - نام دھنچے کا زارہ
تیر ہا می سازند و حجاز آتیر -
۲- جیب - گر بیاں -
۳- ریورنگ - فریب و مکاری -
۴- معجز - (اسم فاعل از اعجاز -
یعنی آوردن) عاجز کنندہ - معجزہ -
کر شہر - کارے عجیب و شگفت

کہ مردم را بحیرت اندازد - سپردہ مہینہ
معروف ہے ستر و پردہ ساز حجاز آ
نفسہ - چنگ - (۱) چنگل یادست و
(۲) قصبہ از ساز موسیقی -
۳- چنگ تر - (اے چنگ تولد
ہزار صلح میدارد -

۴- لشور آمدن - دست دیوانہ
گردیدن -

غزل ۵۰

۱- بازار کسے گرم کردن رونق
دادن و قدر افزودن کسے را -
۲- عمرت بود - (جلد معترضہ عجم)
اے عمرت دراز باشد و تا دیر زندہ

غزل ۵۱

۱- ہر صبر خار و بن سنگ - ہر نوک
خار و بنیاد لایا پاسے ہر سنگ اے
چیزاے بیفائدہ و بیکار - بلکہ مضر ہم
چنانکہ سنگ و خار در کشت زار باشند -
حاصل - اے حاصل کشت ما و زمین
۲- عفاک - بخور گدازد تر ایا بخشت ترا
خداے تعالی -

یعنی آن وقت ہر کس خواہش خریدین
من خواہد کرد۔

۷۔ چراغ زندہ - اے چراغ روشن
و رشتہ زندہ داران زن
اے از عابدان و طاعت کنندگان
مدد بخواہ [در کسے زدن - رجوع

کردن یکے و خواستن چیزے انکے]
بیداری بخت - خوش نصیبی و
بخت بیدار [باضافت ترکیبی =
بیدار بخت] خوش نصیب۔

۸۔ در ساغر چہ میداری - اے
در پیالہ تو شراب نیت - بلکہ چیزے
ہست کہ اگر نہ اہداں آنرا بشتید
قدیر ما گنہگار اں بدانتہد۔

غزل ۵۳

۱۔ تاملشور و خاک را المیہ واضح
باد کہ در بطنے جا ما اول گیاه و غیرہ کہ
بر نہ بینے باشد آنرا نیسوزا تند و پس
از اں تخم می ریزند۔

۲۔ بیگانه - مراد از حور و حجت
۳۔ آتش علم گردود - اے بلند

۱۔ ہمہ افسانہ گیسو - اے ہمہ وقت
افسانہ گیسوی گوئیم یا ہمہ حدیث ما از
گیسو و رخسار است۔

۲۔ مقبل - پیش آئینہ و رو نما بندہ
اسے بخت نیکو - ضد مدبر - پشت کنندہ
یعنی نصیب بد۔

۳۔ فقر اک - تسبیہ زین اسب کہ اں
شکارے زامی بندند - شکار بند - ہم
بسمل - را اختصار از بسم اللہ الرحمن الرحیم
ذبح کردہ شدہ چرا کہ بوقت ذبح
بسم اللہ می خوانند۔

غزل ۵۲

۱۔ جرمان - خودی و نا اُسیدی -
پرستار - غلام و کنیز و چاکر۔

۲۔ رمند - گر نرند - پیدا - ظاہر
و پیدا شود یعنی یکایک در آید
۳۔ کوئے میخوہاں - چرا کہ آنجا
تقوی نمی باشد۔

۴۔ حلقہ پرہیز گاراں - اے
گروہ یا جنس پرہیز گاران -
۵۔ ذوق خریداران شود پیدا

گرد و پیروزند -

۵- قحط - نیست نشو ند -

۶- درسته - صحیح و سالم -

۷- لذت - اے لذت و ذائقه عشق -

۸- شکیخ طره - خم زلف تابدار -

پیچ موے کاکل - آؤ ہم - سیاهی کاکل

اینجا سخت سیاه مراد است -

غزل ۵۴

۲- گماں پوشیده گردد از رخ لب

چون عیان و مریخ شکشف و ظاهر گردد

قلنوں و گمانها معجب و منورم شوند

۳- فتنه میثد - اے عاشق می شد

یعنی زلف سیاه بر رخ روشن

آد بخت می شد -

۵- تپے - قسے از حی یا حارث

کہ در درد و بخاری گویند و چون این

استخوان قرار میگردد آنرا دق میخوانند و

آل مخطور و اکثر حملک می باشد و

علائیج نمیدارد - وے اینجا محض بیماری

مراد است - اے اگر مرغه از امراض

جسمانی لاحق گردد آنرا چاره تو انم

ساخت - وے چون دروغ عشق درون

استخوان جا گرفت آنرا پیچ علابے

نیست -

۶- چو محتاجے رخ - اے چون بیکانے

بجانه مردے مفلس و بے نوا بیاید

او آن همان را از خانه بدر می تو اند

کرد و نه شرط میمانی بجای تو اند او

لیس مضطرب و حیران شده اینجا و آنجا

میگردد و نمی داند کہ چه کند -

۸- نقصان (مصدر از نقص ناقص)

کی و کوتاهی -

۹- امروز است یا فردا - یعنی

قریب است -

غزل ۵۵

۱- خود کام - خود غرض غرض شناس

۳- تشریف - لباس فاخر که از باد

عطا شود -

۴- دوش - دے وی شب (شب تشریف)

۵ از تو تجمیع غیر - لبیب ملتفت

شدن بخیر - رتو حبه یعنی رو کردن و

مخاطب شدن -

۱- شوخ طبع هستی - حرف دلکوب و اے حرف تلخ و ناگوار من -	۱- فراغت داری - اے بیباک هستی پروا اے نه داری - دخی ترستی فخرده
۲- یوسف رخنے - رترکیپاتی دارنده رخنے پچورخ یوسف یعنی حینه و سحینه - کاشانه - خانه و کار	۲- دل مردگان - اے کسانیکه از عشق بے بهره هستند - و مدعیان عشق
۳- یعقوب مرا - مراد از چشم غزل ۵۶	۳- غزل ۵۶ ۱- محبوب - (حجاب کرده شده و پوشیده) نشر مکن -
۴- بیرون در (در اول زمانه) اے بیرون در محبوب -	۴- از تو میداند - اے بنو نسب میکنند - یعنی اگر نیک هستم یا بد
۵- تغییر - بدل کردن - و از عمل طاعت کردن کسی را -	۵- تو هستم که تو گردانیده مرا - چرا که پرده تو هستم -
۶- طغیان جنوب - یعنی جوین کثرت دیوانگی - از هم کند - اے بشکند -	۶- فرصت بادا - جمله مستتره یعنی روزگار ت در از باد صبر اویز
۷- خاطر نشان کردن - نمایان و یاد دپاشیدن -	۷- صبرین که پچو صبر ایتوب است - و ایتوب نام پیغمبر که بر او بیایه صبر
۸- عشوه - فریب و ناز و غمزه -	۸- آلام نازل شد و او بدین اقبلا با آزوده شده بود -
۹- قلب - نرزناسره و سکه جلی -	۹- از طلب عارض است - اے محبوب من از خواستن چیز اے از کسی
۱۰- اکسیر - دوا اے سو بوی که من راز گرداند - غزل ۵۷	۱۰- نرم میکنند - ۱۱- شوخ طبعی - (بیایه مبتدا)
۱۱- استخوان - عاجز گردانیدن آینه	

۱- کرشمہ - کاربے کہ مردم را در شکفت اندازد - کرد گویا - اے گویندہ	مراد از دو -
۲- و نا طلق ساخت -	۸- دریاب - اے بفریاد رس و مدد کن
۳- ہفت طلت - اے کتب ہمہ	۹- سے مرد آرم - سے سند و تیزو
۴- مذاہب دنیا - عالمی - ناخواندہ -	۱۰- تلخ شیخ و شاب - پیرو جوان -
۵- جاہل -	غزل ۶۰
۶- استغنا - بے پردائی - مستغنی	۱- ہم طبع با شراب - یعنی خانہ خرا
۷- ازاں اسم فاعل است -	۲- کشریف - شرف و بلندی
۸- آستانے ملاستان اینجا احمد	۳- دادن -
۹- ذہنی است - اے آستان محبوب -	۴- باور را بر خاک ارج - چرا کہ باو
غزل ۵۹	۵- مخالف خاک و آب دشمن آتش است
۱- طعم ہلاہل - ذائقہ زہر کشندہ	۸- ناسور - زخمی کہ یہ نہ شہود -
۲- فتح الباب - و اشدن در -	تسلیم - گردن تہادن و قبول کردن
۳- حاصل شدن مقصود - یعنی اگر	۱۰- چشمہ حیواں - چشم کہ حیات
چشم رویت را بیند -	کہ در ظلمات تاریخی جائیکہ آفتاب
۴- انقلاب - دکنے کہ سکہ پہ چلی	گاہے نمی تابد - واقع است -
۵- سیازد - قلابہ خار سے آہنی کہ ہواں	غزل ۶۱
۶- چیز پاکے غرق شدہ را از آب بد آلودہ	۲- حجلہ - اطاق عروس - آئین
۷- شراب ناب - اے شراب خالص	۵- بلبلن - آواز بلبل -
۸- معل - مراد از نا خدا -	۵- معنی - سرانیدہ مطرب - نوازا
۹- جلاک - دے گل آب - غربت	نغمہ سرائی - حسود - مبالغہ حاسدے
	بسیار حسد کنندہ - شیون - ماتم و

گرچہ وزیر الملک

غزل ۶۲

۱۔ صلا۔ نوید۔ دعوتِ معانی۔

۲۔ ضماں۔ ضامن۔

۳۔ اگر نگذارند۔ اے اگر بارندہ

۴۔ اگر تو اں دریا ب۔ یعنی اگر تو اں

دستگیریم کن۔

۵۔ معنی خزاں دریا ب۔ حقیقت

آں خزاں اے خرابی و فتنہ۔ فہم کن

۶۔ مشام (اسم ظرف از شام) بجائے

بوسیدن۔ اے دماغِ یابنی۔

۷۔ مرا۔ ۸۔ دریا ب۔ اے قدر

برین ہم بریث۔

۹۔ نشان۔ نشانہ۔

۱۰۔ ملاں کشیدن۔ رنج کردن۔

غم خوردن۔

غزل ۶۳

۱۔ بوم و پر۔ (زمین و حاصل آں)

۲۔ کشت ہجر آں۔ اضافتِ مجازی

یعنی از ہجر آں و دوری محبوب۔

۳۔ بتما شائے تو۔ اے لیب

تما شائے تو و نظارہ تو۔

۵۔ چہ بشیاں۔ چاہ فراموشی۔

۶۔ دریں استعارہ کنایہ بہ حضرت پیوست

است۔

۷۔ یافت شو۔ اے یافتہ شود۔

۸۔ قوت کن۔ روزی ساز یعنی

بخور۔ کحل صفایان۔ سر سہ صفہا

(کہ مشہور است)

۹۔ افرانید۔ (افکار قبل الذکر)

۱۰۔ فاعل آں ہر فردشاں در معرفتِ ثانی۔

ہر فردشاں۔ اے دوستان

خود غرض دہیو نا۔

۱۱۔ جلوہ۔ (خود را ظاہر کردن)

تجلی حق۔

غزل ۶۴

۱۔ راج۔ شراب۔ خاک را

۲۔ ورد ہاں الخ۔ اے درد ہاں

خاک آب گرد۔ (ورد ہاں آب

گردیدن۔ طبع چیز سے شدن ہنک

سندیں پانی بھر آنا]

۳۔ شتاب۔ اے شتابیا چستی

گو شمع جو طفل الخ۔ گوش تافن
معنی گوش مالیدن اسے تا دیب کردن
۶۔ پر قحید سرت الخ۔ اسے چوکنا
بنیان جوں و چرا من و از پست ناکه
چینی مکوش۔

۷۔ مس مقاب مس خود
بریں اسے بد خام گرم کن یعنی مگزار۔
۸۔ قبیله مقاب۔ اسے قبیله

ساز [ہندی بتی مت بٹ]
۹۔ روشنی حرو و ہم بر سر اور شینا
ہر دمہ بر سر ایم) یعنی اگر بجائے سن آئنا
و مقاب نمی تابند مضائقہ ندارد۔

۱۰۔ حزن دست۔ دست
زدن۔ زد کردن و انکار کردن۔ تو تیا
سر مہ قیسم اعلیٰ۔ بصیر مقاب۔
اسے نظر مگر خواں ز از رخ او)

۱۱۔ افسون لب۔ افسولے یا
جادوئے کہ از لب خواندہ شود۔ و
نیز سخن شیریں و دل فریب را افسون
لب گویند۔ [افسون]۔ بمعنی تہرا
و نیز بمعنی تاسف می آرند۔ دے ایجا

۱۲۔ محتاب۔ اسے روشنی نہ دہندی
(پانڈی)

۱۳۔ رفتم از دست۔ اندوست رفتن
بجود و مدہوش گشتن بے اختیار شد

۱۴۔ پست کن پر ۵۵۔ اسے نفیرا
کہ کن یا صوت را نرم و بار یک ساز۔

[کہ سن تاب شنیدن آں توانم آورد]
گوش جنگ مقاب۔ اسے آواز

جنگ را [کہ ساز سے موسیقی یا شہد]
ہیز دہند کن [ہندی ستار کی کھونٹی
ست مقرر]

۱۵۔ جزع۔ بے صبری و بیقراری۔

غزل ۶۵

۱۔ بھو بھو پر ہو مقاب۔ اسے ہر ہوا
بھیج۔

۲۔ دو تا مقاب۔ یعنی راہ دہی
اختیار کن۔

۳۔ قفا۔ پشت سر۔ پشت۔

۴۔ شغل تو اہم نہ گوشہ بر خاطر
سیم افغانی و مفاہیت آں گوشہ خاطر

است یعنی شغل تو از گوشہ خاطر

۳۔ ہمسایہ ہمارے شہر۔ اسے پہچان
ہمارا پاش و تقلید ادا کن کہ از نظر مردم
نہاں جی ماند و بر استخوان خورون نکند
میکند۔

۴۔ و سوسہ۔ خیال خام کہ شیطان
در دل مردم اندازد۔ و رغلا نیدن
آزمودن (رجح و ساس)

۵۔ محفل۔ ہودج شتر کہ زنان و کزن
سفر کنند مراد از وصل و قربت
حق تعالیٰ (خیر س۔ دنگولہ کہ برگردن
شتر جی بندند و از صدا کے آن نشان

کاروانے دریا فتح میشود و ہندی
گفتہ یا گھڑیاں) کہ بوقت روانگی
قافلہ می نوازند تا ہمہ کار وایاں
آمادہ شوند۔ و اینجا از صدا کے
جس تلفیق و ارشاد پیر یا احکام
شرعیہ ہم می نواز (نہید) شہید
ماتم۔ نالہ و رازی۔

۶۔ معاملت۔ باہم کار کردن است
و ادوستہ را انگاں کہ در اصل
راہ گاہ است) صفت و بلا قیمت

ہر دو معنی محل نظر است (نعلش
در آتش الخ۔ نعل در آتش بمعنی
مضطرب و بیقرار و نعل در آتش ناخن
بر اسے کہے۔ اسے کہے را بیقرار گردان

و باز آوردن از غربت۔ نکتہ۔ چون
خواہند کہ حریفے را بیقرار گردانند یا
دوستے را کہ در غربت باشد باز خوانند
انامش و نام پدرش و جز آں بر نعل
کہنہ اسب نداشتہ در آتش اندازند
گویند چون ایں نعل گرم شود آنکس
مضطرب و بیقرار میگردد۔

غزل ۶۶

۱۔ گراں طلب۔ (گراں یعنی کنارہ)
اے کنارہ طلب کن و تر کہ صحبت کن۔

۲۔ رہ بر می۔ رہ بدن بجایے
یعنی رسیدن بجایے۔ گراں مباحث
اے گراں سرو متکبر مباحث (یا بحث
گراں و دلالت ایشاں مشو) حاجت
اگر الخ۔ یعنی اگر ترا بر جاے بلند تر
محفل نشانند ترا باید کہ بہ جاے پاش
تریں بنشین۔

غزل ۶۷

۱۔ نہ نشیند بہ آب۔ اسے بپاؤں
آب فردخی شود۔
۲۔ چونبیا شد کباب۔ یعنی تا وقتیکہ
تمام باشد۔
۳۔ بشمع۔ بمعنی موم و حجازاً افتیکہ کہ
در موم پیچید و جی سوز اند۔

غزل ۶۸

۱۔ ظلمت ویر تو۔ تاریکی و روشنی
[پر تو بمعنی سایہ و عکس یعنی روشنی ام
یا شد] اے جسم و جان۔ یا محض قالب
عنقری۔

۲۔ ہم ساختہ بودیم۔ اے باہم
شفیق و متالف بودیم۔ اشارہ بہ یوزن
حضرت آدم و حوا در بہشت عدن۔
خطاے۔ اشارہ بخوردن گندم،
۳۔ سلسلہ۔ بمعنی زنجیر و قید۔
۴۔ بنان۔ انگشتہا [کیا گشت
بنانہ گویند]۔

غزل ۶۹

۱۔ کوین۔ (تمثیلہ لکون) ہر دو عالم

۲۔ بے طالع۔ بے نصیب بہ بخت۔
بخت مقبول۔ (بشرکیب اضافی)
صاحب اقبال۔ نیک بخت۔
۳۔ ہمارا امانت در گل است
[امانت کنایہ بہ امانت عشق کہ فرشتگان
و کوسا ہما آزارنا منتظرند بر داشت
و آدم قبول کر و سبب آن مسجود ملک
گشت] اے فرشتگان از برداشتن
ایں ہارا امانت عاجز شدہ۔

۴۔ بچہ۔ دوری۔
۵۔ اہل حال۔ یعنی اہل معرفت
و اہل حقیقت۔ صورت۔ ظاہر۔
جواز معنی۔ باطن۔ حقیقت۔
۶۔ بشوری رمضارع از شوریدہ
پریشان کنی بینی از قلبہ رنہندی من
جو تپاہے در کے بر روی مسکین
وا کنند۔ اے عالمان قضا و قدر
مرادے از مراد ہائے نظیری بر آرند
و ادراک مایاب گردانند۔

غزل ۷۰

۱۔ عمار۔ سخن چین و افشا کے

کفندہ۔

۳۔ شبتاں۔ اُ طاقِ ثواب
و نیز بمعنی خانہ و محاسرا۔ در زمزمہ بزرگ
در زمزمہ بمعنی نمہ کہ آتش پرستان بپاؤ
نرم بوقت عبادتِ خویش می خواشد
نمہ سرا۔ یعنی مرغے خوش الحان۔

۴۔ قدر انداز۔ پیر انداز کی تیرش
گاہے خطا کنند۔ حکم انداز تشاہد بان
۵۔ نیاز۔ حاجت و عاجزی نہ
ناز۔ خیر۔

۶۔ وی۔ اے دیروز یعنی روزِ گزشتہ

غزل ۱۷

۱۔ حرفِ زنده بہنیش
و بمعنی مدعی و رقیب ہم می آید۔

۲۔ میثا۔ شیشہ اسے شیشہ شراب
۳۔ شفیع۔ شفاعت کنندہ۔

۴۔ گزیدن۔ مکیدن۔ خائیدن
رہندی کاستا۔ چوسنا کارِ کار
کارگر کارکن و دگر

۵۔ حرفِ ہم یعنی بہنیش و ہم محبت ہم
سازگار ترک موافق و گوارا۔

غزل ۱۸

۱۔ معشوقہ۔ در این کلمہ حرفِ تا
را باے محقق کرنا نہ ہم می آید و برآ
تا نیت ہم۔ لکن در غزل عموماً نیت
باشد۔

۲۔ احیا۔ زنده گردانیدن کسی را
و احیای شب بازندہ داشتن
شب مراد از بکیردن آں در بیداری
در عبادتِ الهی و کارِ ہائے نیک
و محارزاً در عیش و عشرتِ صہبوی
شراب نوشیدن و وقتِ صبحِ رخلات
غیوب کہ شبِ خوری باشد کہ در

کہ در ہند آسار و دشنداں گویند۔

۵۔ شہیرہ۔ در اصل شب پرہ بود
یعنی پرندہ شب بار اور پایا و غام
نمودند و تشدید دادند۔ و بے تشدید

ہم خوانند
۶۔ رطل گراں۔ پیالہ بزرگ
شراب۔ قدح کلاں۔

۸۔ تراپ بچہ (با صفتِ مقادری)
پسر دایہ۔ ووشنیہ۔ شبِ گزشتہ

باعث و سبب شد۔

۷۔ لئیم غیبس ورون ہست لہج

تسام

۸۔ سعادت بختاوری خوش نصیبی

غزل ۵۵

۳۔ راج۔ یادہ شراب۔ روح

بالفتح بمعنی آبائش و تازگی و خشنویم

دلہے خوش و یاد خوش آیند و بالفتح بمعنی

جان و رحمت و قرآن۔ عیار۔ کسراول

پاشنی در و سیم و ترازو سے از سنج و

بفتح بمعنی سنجیدن و پاشنی ترازو سیم۔

(مندی باگلی)

۵۔ تفرع۔ زاری و عاجزی۔

۶۔ کمر۔ از کندیدن و کاویدن

کہ بخت ہم یہاں بمعنی دارد۔ و نیز بمعنی

زخم و دیش۔

غزل ۵۶

۱۔ لعنت۔ رسیدن بہ پیگیری۔

و بالفتح بمعنی بخش و گاہے مراد از

قیامت باشد۔ شب داج شب

بسیار تلذذ و دیگر مرکب از

۸۔ شبام محل۔ بویین و داغ بوی

۹۔ ماہ صیام۔ ماہ روزہ۔ ماہ رمضان

غزل ۵۷

۱۔ بدہیم رسال۔ رسانندہ و اور

کلام فی البدہیم و بے غور و فکر کردن۔

ترجمہ۔ سر رسیدن بعد اے باریک

دشیریل۔ نغمہ۔

۲۔ خوردہ گل۔ اسے غنیمت ہے

گل۔ و اجزائے آن۔ و مکتوں۔

گوہر پوشیدہ (در دل صدف)

۵۔ فریاد سیل۔ اسے صدای

ہیب سیل [یا طوفانیہ بطرف کسی

جی آید] اہل سلسلہ ہاست

اسے ہمچس و ہم خاندان ہاست۔

محبوں۔ دیوانہ۔

۶۔ عنوان۔ سرنامہ و کتاب

آغاز تحریر۔

غزل ۵۸

۳۔ خزاں درود۔ چرا کہ در موسم

خزاں غلہ بچتہ شود و درودہ گردد۔

چھا۔ [حج چہ] اسے چندال خیرا

۴- میسجا - لقب حضرت عیسیٰ علیہ السلام	(خاکِ قدمِ حضرت جبرئیل)
۵- قلبِ کدو - اے دغل ساخت	۵- اعراض و رضا - رخ گردانید
کعبین - دوپائے از استخوانِ کمر	و قبول کردن - اے انکار و رضامندی
بدان نزد می یازند -	۶- نعیم - بهشت و بمعنی نعمت و درستی
۸- ایرج - اینجا نام مدوحِ نقری	و ناز -
است یعنی ایرج پسر عبدالرحمن خانِ	۸- نوال - بخشش
کبیر سالارِ کبر - استخراج - بدو	۹- زعفران - نغمه و مناجاتیکه آتش
اے بر آوردن احکامِ نجومیه از زاج	پرستان لعلد اے نرم می سرائید
۹- قلبِ عدو - قلبِ جالبِ میان	نغمه و سرود -
شکر که در آن شهادت میداند - سماط - صفت و دروغ	غزل ۷۸
و عطار و اینها حبیب بن نازکِ ضعیفیت مراد -	۱۰- رطل - پیانه نیم سن یعنی نیم سیر
است از جاج - آگینه - (چندی کاج)	قدح کلانِ شرب - خاره - سنگ
۱۱- وراج - نام مرغِ معروف که	فرع از قاش و آن در نور آفتاب
سبزی تیز گویند -	پاره شود -
۱۲- کاج - بمعنی کاش [حرف ثین	۵- معطر - خود که بر اے محافظت
از صمیم بدل گشته که	سرور جنگ می پوشند - ابرش -
سوا - استخراج (بابِ عوض) اے	اسپیکه نقطهها بر آن مخالف رنگ او
بعضِ خراج ملک -	باشند - و بمعنی رنگِ سرخ و سفید هم میگویند
غزل ۷۷	چهاره - شتر تیز رفتار [همین مبالغه
۱۰- سیا - آسان (جمع ساعات)	اے تانیت غیت
۱۱- خاکِ پنهان روح! تقدیر	۶- ثابث - ستاره که از جا نمیخورد

حرکت نمیکند خلاف سیاره که دایم در حرکت باشد.

۸- غدر - نام معشوقه و امو.

مُحَلّی - جمع حلیه یعنی زیور [در فارسی تخفیف هم آید] غار ۵ - گلگون و روئیکه زنان بر روی خود مانند رپوذر

غزل ۷۹

۱- صبح - بفتح اول شرایکه بوقت با عداد خورده شود - صبح غرق که بوقت شام خورد و بفتین صدر ازا و وقت صبح.

۵- گو - بفتح اول) مناک و زمین نشیب رهندی گدوها

۶- لایه - ملوک و پادشاهی و خوشامد ابرام - استوار کردن و پیقه انداختن ملول کردن [هندی پیچیده پزنا بار بار گفتن] ۷- وام - قرض.

غزل ۸۰

۱- جگر گوشه نوح و زینبی پیر نوح - گراه شده بود - ناش کنان بود - وقت - (تخفیف واد) غدا

خوشش -

۴- خوش بود و سر - سرخوش بودن یعنی

سست و سرشار بودن -

پیمان محبت - اشاره به عهد است که چیز تو دیگر را نمیبریم -

۶- صالح و طالع - صفتی مرد نکو کردار و بد کردار - توضیح صاف و خالص و قوی استوار که بارگاه هرگز نکند -

۸- شبح - بفتح ش) شناخته شده [و] بالضم یعنی بسیار پاک که یکی از نامهای حق تعالی است - و اشاره بر آنچه شبح قدوس و رب الملائکه و الریح -

۹- قاصح - انوار - کشانیده در آینه آسان نموده مشکلات کامیابی دهنده و مسبب (الاسباب) حق تعالی -

غزل ۸۱

۱- گستاخ (رسول صل آرم)

اے گستاخانہ دور اکثر ایات این
 این لفظ بہم معنی آمدہ۔

۳۰۔ ارچمند۔ (۱۔ از رقیبت) +
 مذکورہ خداوندی صاحب قیمت و
 مجاز بہمنی صاحب مرتبہ و گرامی قدر و
 عزیز را آرد و عزت دار)

۳۱۔ آب شخیر۔ اے تیزی و چہرہ و جلا
 شخیر

۵۔ خیرہ۔ را نگاہ و عین و بہیوہ
 [و این کلمہ متعلق فعل سواے کلیمہ است
 نہ کہ متعلق بخشش]

۶۔ محرمات [جمع حجرہ و محرم بضم
 اول و فتح راے بمعنی مشددہ صیغہ
 اسم مفعول بمعنی حرام کردہ شدہ و حرام
 دانستہ شدہ] چیز ہاے حرام کردہ شدہ

۸۔ قدر اماناز۔ حکم اماناز اے تیرا اماناز
 تیرا بظانزدہ۔

۱۰۔ صاعقہ۔ برقی کہ از آسمان بفتد
 (جمع صواعق)

غزل ۸۲

۲۔ بارخ تیر و شکر

۳۔ حال۔ اے مار۔

۴۔ پیر سیخ میکشد۔ حال بمعنی آفتاب
 اے پیر سیخ خواہد کشید یعنی کباب خواہد کرد
 طباخ۔ باوریجی۔

۵۔ یا جوج غم۔ یا فاضلت مجازی بمعنی
 غم۔ و یا جوج و الجوج از قسم دیوان ہستند
 کہ بر اے سدا راہ انشاں سکندر دہد
 از سنگ دروئی بنا کردہ بود۔ گویند کہ

یا جوج ہر صبح آمدہ این دیوار را می پسند
 و بوقت شام قریب باشد کہ در آن رخ
 پدید آید پس سگوند کہ فردا آمدہ ازین

سورخ داخل شویم و مردم را می خوریم۔
 وے و رشب بیکم ایند و لکالی آں دیوار۔
 بدستور سابق میگردد۔ چوں قیامت نزدیک
 رسد یا جوج در این دیوار سورخ کنند

و در آیند و مردم را بیازارند۔
 ۵۔ کہ گفت۔ کاف استقامت اے

کہ ام کس مبادید۔
 ۶۔ آخ۔ شور و فضاں کلیمہ حسین آفرین

غزل ۸۳

۶۔ بعل ثور استوارہ (اے بعل ثور۔

۵۔ ہوسے۔ نعرۃ المناک۔ آہیں
رہاں۔ رنندہ اسے گریزندہ وحشی

غزل ۸۷

۲۔ اپاحت۔ حال و مباح گردان
۵۔ فلاحیت۔ کاشتکاری۔

۶۔ تعباحت۔ حسن۔

غزل ۸۸

۴۔ مسطور۔ پوشیدہ۔

۵۔ جگر سوز۔ موثر۔

۶۔ گلیا ننگ۔ آواز خوش و مژدہ

۷۔ بکری زن دوشیزہ و اول ہر چیز

ہر کار یکہ مانند آن پیشتر نشدہ باشد

نازک و لطیف۔

۸۔ محب۔ عیار ر ہندی کسوٹی

شمشور۔ فرمان شاہی۔ و پروانہ۔

غزل ۸۹

۱۔ گل عطار۔ اسے خواجہ فرید الدین

عطار نیشاپوری۔

۲۔ ترخانہ۔ ترخان۔ کیہ پادشاہ

تکالیف اور اسراف کردہ باشند و

گنہگار ہو ملاحظہ کنند۔ دریں ترخانہ

۳۔ سیر پا کے لڑو۔ سیر پا زدن اسے
لنگہ زدن [ہندی ٹھوکر مارنا] پشت
پشتے لنگہ بدیم۔ پشت دست لنگہ

حضرت و پیشانی خوردن

غزل ۹۰

۳۔ سیر خار۔ اسے نوک خار۔

۴۔ سیر و سیرے نقشہ ندیم۔ دست

افشا زدن بمعنی رقص کردن و رد کردن

اسے رقص نہ کر دیم و دست بردست

نہ زدیم یعنی قدر ہم عیش و عشرت نہ کریں

لنگار۔ نقشہ اسے کہ زناں از خیال برد

و پایہ خود میسازند۔

۷۔ پار۔ (پارسل) سال گزشتہ۔

غزل ۹۱

۱۔ مذاق۔ چشیدن و چشیدن گاہ

یعنی کام و زباناں۔

۸۔ حضور۔ مصدر بمعنی حاضر شدن

تقصین غیبت۔

غزل ۹۲

۴۔ غمیور۔ بسیار صاحب غیرت و

باحیا۔

۱- و قلب ابو نصر فاقانی مجازاً بمعنی سخن
۲- سبب و غفل - اسے سبب نام سرور
و قلب -

غزل ۹۰

۵- نظر و خستہ چرخ تو اٹخ ہے
تو روشنی خود از دیگرے حاصل نہ کرے
و قائم بالذات ہستی -
۶- نظیری نظیر نظیر - اے نظیری تو
نظر بغیر ہستی اے توجہ تو بسوئے
ظہر است -

غزل ۹۱

۲- سہرا بیل - جمع سہرا بیل - آب
یعنی شراب انگوری -
۳- گذر - اے گزشتن -
۴- پیاض - بھنی سپیدی - و سپیدی
کاغذ و کتابیکہ در آل اشعار وغیرہ
میں لیتے -

غزل ۹۲

۲- نوش - شہد - آب حیات -
۳- کیش - مذہب - طریق -
۵- پیر ویر - ہادی بتجارت یا آشکے

مراد از سیر طریقت -
۴- و بیل - سہرا بیل - سہرا بیل -
۵- رتج سبیل - رتج سبیل -
۶- کاشانہ - مشرب دھانہ و آشیانہ
مرغ -
۷- غر زانہ - باقل ہوشیار و ضد دنیا
۱۰- انفعال - فارسیاں بمعنی شرم
جی آرند -

غزل ۹۳

۱- شرب - در جلسے آب خوردن
۲- طریق کیش - [مشلاحتی
مذہب و صوفی مشرب] آ (ص) -
روز چہرہ - مشرور - اسے حق شوقیات
و م زرد - و م زردن (۱) دسیدن ظاہر
شدن و (۲) زردہ شدن - بسیریلہ
بسر آمدن - ختم شدن -
چے تیرہ - پے بردن - دریاقتن
و رسیدن - دعوت - اسے خواندن
مردم سوئے حق تعالیٰ خندہ تلخ
کمند - خندہ تلخ بمعنی زہر خند خلافت
شکر خندہ -

غزل ۹۴

۱۔ لاپرواہی۔ خوشامد۔ مشوش
 ۲۔ اسم مفعول از تشویش پر آگندہ و
 متفک۔ بخور مکن۔ اے بچو بخور و
 آتش مسوزاں۔
 ۳۔ آسمان و ش۔ اے بے پرو
 بیونا۔

۴۔ قرابہ۔ ظرف شراب۔ مشکیزہ۔
 ۵۔ امن بہاش۔ اے آسن مباح
 ہنیکر مشو۔

۶۔ ویر یو قلموں۔ زمانہ بتلاؤں
 روزگار یکہچو خرابدم بدم برنگے دیگر
 نظری آید۔

غزل ۹۵

۱۔ چاشنی۔ لذت۔

غزل ۹۶

۱۔ راہ عشقا پوے۔ اے
 در پس عنقا برو باور طلب عنقا برو
 ۲۔ غرقہ۔ اے مرد غرق شدہ۔
 در آب فرد رفتہ۔

۵۔ پریشاں ہیں۔ اے غلط ہیں۔

۱۔ کالا۔ مال و متاع۔

۲۔ کچود۔ نیلگوں۔

۸۔ صدیقان۔ دوستان صادق

اہلی۔ راستان۔

غزل ۹۷

۱۔ شمشاد دت۔ اے قدر است
 صر۔ بادبند۔

۸۔ نا بخر و اں۔ نادانایاں جاناں

۹۔ شکر و قند۔ پرو استعارہ

برائے کلام نظیری۔

غزل ۹۸

۱۔ بچام (پے پے عوش) اے عوش
 حاتم۔

۱۱۔ آفت زار و احد حاضر از افتادن
 اے عیسیٰ در اندام خود را۔

۱۲۔ صمت۔ خاموشی۔

۹۔ تدویر۔ فکر۔ تشید۔ فریب

مکاری۔ ریاکاری۔ حوال۔ کیہ

کمالاں کہ وہاں غلہ پے کردہ بر خروباؤ

نہند۔ ہندی گون [و بھی جسم ہم

آمدہ و محراب گوال۔ برگزدیدن۔

۶۔ دور۔ گردش۔ مراد از گردش
آیام و ایام نہ گردش جام
۷۔ موعظہ۔ وعظ و نصیحت۔
(جمع موعظ)

۸۔ روو۔ اسے ساز موسیقی۔
۱۱۔ معجزہ در آستین۔ چنانکہ حضرت
موسیٰ را معجزہ ید بنفیا حاصل بود۔

غزل ۱۰

۲۔ بنفشہ۔ استعارہ برائے
کاکل یا زلف۔ نیلووفر نام گے
معروف (بندی گنول کا پھول)
کنایہ بہ بنا گوش۔

۳۔ رنگ آمیزی۔ نقاش۔
شعبہ گری۔ خاکستر۔ مراد از زلف
آتش۔ اشارہ بہ رخسار۔

۴۔ حجر۔ راسم آلہ از حجر یعنی انگار
آتش ان۔ عود و ان۔

۵۔ ہندو۔ مراد از زلف۔
آتش پرستے۔ یہاں زلف بوجہ
اتصال آں بر رخسار۔

۶۔ آذر۔ نام بت تراشے بنفشہ

۱۔ اختصاص۔ چنگل زدن و محکم
گرفتن چیزے۔

۱۱۔ شست۔ بیشتر حجام و تارسان
حلقہ زلف و زنا و تحفہ شست
و معنی گرفت و سوار و قلابے کہ بد
باہن شکار کنند و مقراب سازد
حلقہ رکند و نہ انگشت۔

۱۲۔ سروش۔ ہالفت۔ فرشتہ کہ
خباہر غیب یا الہام و وحی بابل اللہ
ی آورد۔ جبرئیل۔

غزل ۹۹

۱۔ اغفال۔ فریاد۔
۲۔ از تو۔ اسے ترا گراشتہ
جستجوے خویش کنم۔

غزل ۱۰۰

۱۔ تا بعد ازین رخ۔ زمانے کے
چہہ بایں کہ اسے دیدہ باید کہ بعد
زین روزگار چہ پیشم آورد۔

۲۔ فنا۔ جاے کشادہ و ہوادا۔
میدان۔

۳۔ لچہ۔ آب عمیق و لپیہ۔

غزل ۱۰۴

مگر - مشعر - اے اصل و حقیقت -

غزل ۱۰۵

۱۔ ہزار - یعنی معروف و مبہن خواہش
و محبت

۲۔ خطا - سہو و شوش - پریشان
کر دہ شدہ - [اے اخلاص پریشان]

کر دہ لستود

غزل ۱۰۶

۱۔ سخاوت (یعنی آتش پرست و
آنہ حریت لیاقت) سے لائق سماں
اے سے ناب - قاضی - اے
ناورا و علاوہ -

۲۔ قیام شبانہ - استادہ ماندن
در قاذوہ حق شبانہ در تہجد -

۳۔ جہد - افتد ہزل و کوشش
ہزل بہ ہیزگی - کار عبث و بیفائدہ

۴۔ مستور - پردہ کردہ شدہ -

۵۔ صید مست و دوند یعنی پارسل
مرد نیکی نام - ترانہ - نغمہ و سرود -

گویند او پر حضرت ابراہیم بود -
روح اللہ - لقب حضرت علی

غزل ۱۰۷

۱۔ خطیان - اے قنادگان چاکلہ لکھا -
در زمان حضرت یوسف بودند -
۲۔ ٹہنی نظر خان - اے دلدن ہنسا
و کم حوصلگان -

۳۔ سخی - حقیقت اے عشق حقیقی -

غزل ۱۰۸

۱۔ پیش - بے آمیزش - خالص
خلاص - بوتہ مزدگراں -

۲۔ خواص - جمع خاصیت -
۳۔ ساسبیل - نام نرسے درخت

قصاص - سزا سے تفریح -
۴۔ غصہ - یعنی خم و رخ -

۵۔ رصاص - ادریز - قلعی کہ
بہندی را نگ گویند

۶۔ اقصا - الخ - فائدہ گونا
گوے دیگر مادہ و ست نمیداند -

۷۔ دہم پیشہ - باہم رقابت دارند -
۸۔ اخلاص - محبت صادق و راستی

۵- صوم - روزه - روزه - عباد

از پهنید و اجتناب -

۶- احتیاط - حقیر شدن - تو بهی -

طوف - گرداگرد چیزه رفتن

چنانکه در حج گرد خانه مکعبه میگردد -

خانه - اے خانه مکعبه -

۷- امام - پیش امام -

۸- پروردار را ام حیلیم - دام مکر

را بر چین اے زرتی وحید مگذار

اشار - نفس کشی - اے بر خود

احتیاط کشی و بدیکر سے راحت رفادان

۱۱- کشف - برداشتن پرده از

روے چیزه و برهنه کردن علم

چیزه که از غیب بدل برسد -

کنش مخانه - یعنی آتش پرستی و

تبت پرستی یا بی پرستی -

غزل ۱۰۷

۱- شکست ملک - منهرم کردن

فرشته اے سبقت بردن بر فرشتگان

و مسجد ملائک گشتن -

۲- گوته میگوں - رنگارنگی

یا سرخ -

۴- کله گوشه - باضافت مقولتی

گوشه کلاه و بمعنی فخر و ناز و طرح

انداختن و دور کردن و کناره گرفتن

حرف - رگوشه و کناره و کلیچه مکر

که بر اے آرایش بندند و بمعنی بندند

نقره که بر مکر بندند گوشه و آرایش

کلاه شمری - در تتری مخفف تا

کلاه پایا که احواد میرزا یا بی

پوشند اے تاج بادشاهان و

کلاه گوشه دار ایراں -

۵- در آئینه - از آئینه مراد آئینه

سکندری که در آن همه دنیا نظر افتاده

۹- ره آره - اے راهه که بان

آمده -

غزل ۱۰۸

۱- حضور وقت - حاضر و حجب

وقت اے دلچسپی و یکسوئی که در

نما ضرور است

۲- ز لوت - اے بویجه تو -

۳- حجاب و عایم - پرده و عای

کشاده شدن اشیاء شادمانی۔

۴۔ لقاط۔ جمع نقطہ۔

۵۔ ویرسیت۔ اسے ازمانہ دراز

بساط۔ فرش و عرصہ شطرنج و

بساط برچیدن بمعنی بازی ختم کردن

۶۔ ارتباط۔ ربط۔ بستن چیزے

را با چیزے دیگر۔

۷۔ استواری۔ حزم و استحکام

احتیاط۔ کردار و گرفتار۔ دقت

۸۔ کشف۔ حقیقت و دار۔ محیط۔

احاطہ کنندہ۔ گرد گیرندہ۔ محاط

احاطہ کردہ شدہ۔

۹۔ رباط۔ سراسے۔ ضیافہ خانہ

غزل ۱۱۰

۱۔ خط کشی۔ خط کشیدن بر چیزے

کنایہ از محو کردن و متروک نمودن

۲۔ نقطہ۔ جمع نقطہ۔

۳۔ جلی۔ روشن۔ محرف و

برگردانیدہ شدہ از راستی بمعنی

قط۔ برین چیزے سخت دروغ

چنانکہ قلم

من اسے باز دارندہ و عاصی من از

رسیدن بر انسوے فلک۔ یعنی از

قبول گشتن۔ حاجب۔ دربان و

مبہنی ابرو۔

۴۔ ارض۔ زمین۔

۵۔ تا بگرد ختم۔ ہم ابتدا سے تا بگرد

ہستم۔

۶۔ حدیقہ۔ چار دیواری باغ و غیرہ

و بمعنی باغ مراد از دنیا۔ عرض پناہی

و کمالی۔

۷۔ فرد کار۔ آتش نواب و جزایے

اعمال۔ محکم ملکوت۔ استاد و سرکار

و آن لقب الیہیں بود۔

غزل ۱۰۹

۱۔ صراط۔ راہ راست (مراد السقیم)

و نام ہے کہ بر سر دوزخ باشد۔

۲۔ دشمن دوستی را بغایت مقلوب

دوستی دشمن۔ احتمالاً۔ آمیختن۔

۳۔ استگی۔ بست شدن و اندوہ

اول گزشتگی۔ پائے تاسر (سراپا)

از اول تا آخر یعنی مطلقاً۔ انبساط۔

۴- اعلیاء - عزت -	۴- طعم - مزه - سقطا - متاع
۵- در سقراط - اے میگردد -	از زبان و سبب و غلط حساب نوشتن -
۸- هم تنگ - اے همسان برابر رونده -	[در سقطا فروختن بمعنی میوه افتاده را برداشته از زان فروختن و کتاب را از الفاظ و معانی سهل و آفاده و متبدل را در شعر بسبب چنانکه بعضی شعرا را میکنند]
غزل ۱۱۳	۵- او باش - حج بوش - مردم مختلف در هم آمیخته و مردم فرومایه ناکس -
۱- محظوظا - بهره مند - منتفع -	۶- شط - زود و سرکناره دریا و جو -
۲- مشهور - اے پریشان هستم -	۸- خط بعدا - [نام خط دوم از طرف کناره از جمله هفت خط جام جمید]
۳- مستسقی - مریض استسقا -	خط جام یعنی پیاله که بیشتر از نصف پر کرده شده باشند - شط - مراد از شط العرب که نه رست از فوات
از آب سیر نمیشود [هندی جلدر]	۹- فلاح - بیهودی - کشیده
۴- خراب - ویرانه -	خط - خط کشیدن بمعنی نوشتن [در کردن]
۱۱- لن ترانی - نمی توانی دیرا	غزل ۱۱۲
از جواب حقیقتی حضرت موسی را	۱- خط - بهره دفا -
غزل ۱۱۴	
۱- درود - [اگر از طرف حقیقتی باشد مراد رحمت - و از ملائکه بمعنی استغفار و از مومنان بمعنی دعا و از بهائم و طیور بمعنی تسبیح و بمعنی قطع کردن زراعت و غیره]	
۲- نفس زبون - دعوی کردن	
۳- وعید - بمعنی ترسانیدن -	
ماجر - جمله فعلیه بمعنی هر چه گوشت	

در تفصیل آن گذشت (ارجاع)
برگردانیدن اسے مرجع آن ضمیر تو
ہستہ۔

غزل ۱۱۶

۱۔ ٹاسم سوخ۔ تابستہ شدہ۔ رجوع
باز گشتن۔ اسے زن مطلقہ راہل
وقت باز گرفتن۔

۲۔ بخرض و قوع۔ اسے لبیب
خواہش واقع شدن آن

۳۔ من و خرو بل وادو قسم (اسے
قسم خرد و خورم۔ مشیت۔ ارادہ
الہی۔ تقدیر۔

۴۔ معجون۔ (خمیر کردہ شدہ) اسے
خمیر یعنی نکل آدم۔ پروردند۔

(فاعل۔ عاملان قضا و قدر مجذبات)
اسے حقیقی الی خمیر کردہ۔ مجموعہ حقی
کردہ شدہ اسے مرکب چہار عنصر یا
جان و جسم۔

۵۔ رجا۔ اسید رجم آن رجا یا
خضوع و خشوع۔ ہر و معنی نر و

و خمیر۔

۵۔ تکذیب۔ دروغ گفتن اسے
بدروغ نسبت دادن۔

۶۔ توتیا۔ سرسہ در کہ روشنائی چشم
می افزاید (مصطفیٰ۔ لاسم مقول
از اصطفاء مادہ صقو یعنی برگزیدہ
لقب آنحضرت صلم۔

۸۔ فروغ۔ روشنائی اسے فائدہ
ضمیاء روشنی۔

غزل ۱۱۵

۱۔ عارف و عالمی۔ اسے عالم و
جاہل۔ لاسے۔ درو۔ مقدر۔

اندازہ کردہ شدہ۔ صدارع۔ دروگر
۲۔ صومعہ۔ خالقہ (جمع آن صواع)

۳۔ عذار۔ (صیغہ مبالغہ از عذرا)
بسیار بیوفائی کنندہ۔ طماع۔

(صیغہ مبالغہ طام) بسیار طمع کنندہ۔
۴۔ لقاہ۔ (صیغہ مبالغہ تلاح) بیا

سود رسانندہ۔
۵۔ اوضاع۔ رجم و فح طہرہا۔

طریقہ ہا۔

۸۔ ابدال۔ قسمے از اولیاء اللہ

۱- عقیقہ - (درجہ عقوبت) سزاوار -

عین - چشم - و موع - (درجہ عین)
انکسار -

۸- قیاس - عالم علم شریعت -

۹- اصول - شروع - (درجہ اصل و

فروع یعنی پنج و شش) اصول نام

علمی که در آن بر هر چهار اصول فقه

۱۰- کتاب و سنت و اجماع الامت -

و قیاس بحث کنند و فروع یعنی

علم فقه -

۱۱- مرفوع - رفع کرده شده -

برداشته شده

غزل ۱۱۷

۵- ناقوس - شعله که در بتکدیا

می نوازند - ربهان - جمع رباب

یعنی پیشواے نصائی [هر که لذات

و نیوی را ترک نموده گوشه نشین گردد]

و سنے در فارسی ربهان واحد سمره

میشود همچو حور -

۸- زخم چو گمان - اے قرب چو یک

بدان گورانی ز رتند -

غزل ۱۱۸

۱- برادر داشت - اے فاضل کرد

۲- زنگار - یعنی رنگ زکیمه

آهنی می تشنه که نه برادر داشت -

۳- کافران که برادر تمام نه کرد ملک

ناقص گزاشت -

۴- قلب - سینه یعنی دنا سوره -

۵- آفت - آفتن یعنی شمشیر

۶- کعبین - پالنه که بدال نردنی

۷- بازند - مرد و دغا پاخت - اے

دغا و فریب کرد -

غزل ۱۱۹

۱- عیس - کوتوال - پاسبان

طبل سوم مرد - اے سرباس

۲- شب گزشت -

۳- رقیب - یعنی نگهبان - و نیز

۴- دشمن هم آید -

۵- مصحف - اے قرآن مجید -

۶- استغفار - معافی گناهان خواهی

غزل ۱۲۰

۱- حیف - ظلم و بمعنی افسوس -

۴- قهر لپ - بیان -	۴- زلف چنگ - پارچه کبر
۵- شید - فریب - مکر - برده میرود	چنگ نر تید - (چنانکه زلف علم)
۶- کارگر شود - قشر لپ خلعت	۴- اورنگ - تخت -
غزل ۱۲۲	۵- آدنیا رحیل - دیتا کوئی است
۱- تکلف - خالیش [بر خود رخ]	اے سازت است -
پنهان دار خود چیز نمودن که	۶- غفور و خاقان - قیاس
آن درو نیاشد	شهنشاهان چین و سرکان مراد
۲- تصوف [از خواہش نفسانی]	شاهان بزرگ مافی و ارژنگ
پاک شدن و اشیای عالم را مظهر	نام دو نشان مشہور دارژنگ آں
حق دانستن - باخود از صوفیا لطم	نگار خانه را ہم میگویند کہ مافی
یا صوفی بفتح بمعنی روگردانیدن یعنی	ساخته بود -
از ماسواے حق یکسو شدن و رو	۸- خطاچو شد باطره اش مسایه
گردانیدن [معرفت و درویشی -	اے چوں خطا برد خا وے متقل
۵- غلبن - ز با کلاسی - نقصان -	زلف بر آمد - منعم - تو انگه و توتنه
لیفت - دهن را بسته بزور باد	۹- حرف رکبر را - بیرے عقل
نراوردن - چنانکه بر چیزے گرم	غزل ۱۲۱
نیکند تا سرد گردد -	۱- کرشمه - کارے عجیب و تازو
۶- ندر و نرودہ یوسف اشار	انداز -
به قصه که یکتین حضرت یوسف از	۱۰- مصطبه - میخانه [مصطبه بسین]
پیش ز لیجا و گرفتن ز لیجا دامن او	مصطبه یضاد ہم می آید [تقصیف]
	زوج نوع گرفتن) اے نغمه و سرود

را و در پیده شدن آن اندیش.

غزل ۱۲۳

۱- مشتری - خریدار - پیش
پیش کردم و غیره یعنی زهر -
نرسن - شعله چوب که او را خوش
نزه - آنچه گفت ایزد بآدم
اشاره بآیه علم آدم الاسباب
احتمال جیب انشیا که حق تعالی آدم را
آفریده بود -

۲- یوسه میبرد - بویرون یعنی
فائده برگرفتن - طرار - جیب بر
دزد -

۱۰- خار - فسی از سنگ سخت -

غزل ۱۲۴

۲- مرتد - کافر - منافق غیر صادق
کنیده در حل نهان کننده -

۳۰- ماه کنعان - یعنی حضرت

یوسف علیه السلام - الهام کرده شده

۵- عو تا متحدک الخ - اے جا

ظاهر شدن عجایبات بیاید چنان

من ترا - مرد قوام را (و) اے

کشائیده بار یکبار کیشا غمناک

۴- پیولا لاده هر شے و ماهیت

هر چیز که جوهریکه محل باشد صورت

جیسو را و جوهر اقل و نزد صوفیه و

قسمت نیک روحانی که آنرا روح

اعظم نامند - دوقم جانی که آنرا طبیعت

کل خوانند و مشکلمان حقایق انشیا

نام کنند و بعضی نوشته که پیولا

مخفف و مرکب از هیئت اولی است

لولاک فی وجود الخ - اگر تو بودی

در هستی آفریده تشنه آفرینشما

۸- بر با تخم - بر همان چرا اے شکار

بخش مرا -

غزل ۱۲۵

۲- پای در رکاب کنده - اے

عزیزیت سفر کنده یا سوار شود - خنجر

دو الیکه بدال شکاری بنده شکل

نیمه -

۳- مخاک - رسیخ - حق پاک =

کله نسبت با گو هندی گله ها -

۴- خواجی لولاک - لولاک لما

غزل ۱۲۸

۲۔ نیرنگ - چارو و شصہ نگری
۳۔ گنگ - اے دریائے گنگا
۴۔ دریا ہندواں خاکستر مرگاں
راجی اندازند

۴۔ سنگ - بمعنی معدود و ذور
تزارو و فیرو - وہ کہ کلہ توتا و
افسوس

۸۔ تن دہم - تن دادن بمعنی
قبل کردن و اسطیع شدن -
۹۔ زخمہ - مطراب کہ بدان
و غیرہ ساز راجی نوازند - خارج
اے خارج از آہنگ و ناموزوں

غزل ۱۲۹

۳۔ تاقند - اے گردانیدند
۴۔ جیش - مراد از دل پر طرقت
۵۔ ترکت - لغزش خطا
۶۔ ملازم - ہمراہ کسے مانندہ -
پر شدیم - اے بندر قلم

غزل ۱۳۰

۱۔ کشف - حجب - رجب جی

حقیقت (الافلاک) اے آنحضرت معلم
۵۔ دختر تاک - مراد از شراب بخوری
۶۔ بروم ز چا - از چارفتن - بخود نشاند
چاشاک (چاشا بمعنی پناہ و بقید آ)
مگر - اے ہرگز نہ -
۹۔ دماندہ - رویاندہ

غزل ۱۳۱

۲۔ رشتخیز - قیامت - سبک
مای اے مای زیر زمین مراد از غایت
پستی
۳۔ اشد سبک - خدا بالبت
۴۔ حک - زودہ شدہ - محرومیت
۵۔ سر اسیمہ - پریشان
۸۔ شک - تضعیف شب - اے
شب کوتاہ و ثلیل

غزل ۱۳۲

۳۔ میفر و ختم - اے می از ختم
معنی روشن سیکردم
۱۰۔ وادی ایمین - وادی دست
ر دست حضرت موسی کہ در آل
اورا جلوہ حقیقتی انبظر آمدہ بود -

۸- مشهور - حاضر شدن در اصطفا
سالکان رویت حق است که از تراب
کثرات و موهومات صوری چوید
نموده بمقام توحید عیانی رسیده در
صور جمیع موجودات مشاهده حق
نماید و غیریت در شده هر چه بنید
حق بنید.

غزل ۱۳۲

۱- شب یلدا - شب بی ماه -

شب قنایت تاریک -

۲- مشهور - فرمان سلطان که

بیتایت تو شسته شود - دهن قرین

دیر دانه - واژگون - بهمنی و ازون

و گون و تا مبارک - خط تر ساء خط

قوم تر سا که بیا ر پر پیج باشد -

۳- خط پیاله - اے خط که آد

آب و غیره در پیاله ظاهر شود -

۴- شوریدر پیا - دریا را شورید

اے پریشان نوشته ایم -

غزل ۱۳۳

۱- تر سا - بیت پرست و عیانی

اذا شدن پرده پا - کتاب - مراد از

کتابها - ستر اوله و ستر دهم -

۲- لدنی - زدن و نزدیک - آنچه

کس را بدون سعی و کوشش غیر

محض بفضل خویش از نزد خود حق

عطا فرموده باشد -

۳- صاف - اے شراب صاف

و خلافت درد -

۴- حلقه - اے حلقه عارفان -

۵- صبا - شراب سرخ -

۶- در خواب کردن - خوابیدن

۷- سحاب - آب -

غزل ۱۳۴

۱- گیس - امر از گستن را

قطع شود -

۲- پالت - اے بازو -

۳- ورع - زهد و پرهیزگاری -

شهادت - اے کلمه شهادت

مدا ان لا اله الا الله و محمد ان

پیغمبر و رسول -

۴- شهاد - سیف و شمشیر -

<p>غزل ۱۳۴</p> <p>۱- کالا - سامان و متاع -</p> <p>۲- مشتری - خریدار -</p> <p>۳- صتم - بیت -</p> <p>۴- ثنایک - اندازی - رضا</p> <p>اندازی (تقدیر اندازی) کذا</p> <p>خطانہ کنند -</p> <p>۵- جعبہ - ترکش -</p>	<p>۶- اربلا - آزمائش اسے سختی و</p> <p>مصیبت - غرہ - مغرور - فرفتہ -</p> <p>۷- مصدر - جاے صادر شدن</p> <p>و جاے بیرون آمدن -</p> <p>۸- تنگ شکری - خم کلاں شکری</p> <p>در ہندی تاند - پیلہ پیشتر - سگہ</p> <p>مسی ثنایک حقیر و کم قیمت -</p> <p>بیچانہ - قیمت یا جزو سے ازاں</p> <p>کہ پیشگی دادہ شود -</p>
---	--

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۰۱ } ACC. NO. ۱۲۹۹۳

AUTHOR _____

TITLE _____

Class No. ۸۹۱۵۵۱۰۱ Book No. ۱۲۹۹۳

Author _____

Title _____

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
603.1.01	۵/۱۲/۷۷		



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

